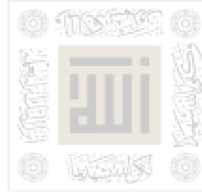


دیوان اشعار

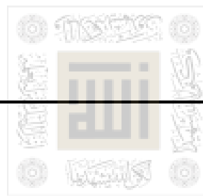
ایرج میرزا

تهیه شده در سایت:

گل‌کده

فهرست

ایرج‌میرزا و خاندان و نیاکان او ۳
دیوان اشعار ایرج میرزا ۶
عارف نامه ۷
جواب به خرده‌گیر ۲۸
بر سنگ مزار ۲۹
نکته ۲۹
شراب ۳۰
مادر ۳۰
تصویرِ زن ۳۱
جهاد اکبر ۳۲
جنده بازی ۳۲
مزاح با یکی از دوستان ۳۳
انتقاد از قمه‌زنی ۳۳
ای خایه ۳٤
دوزخ ۳٤
حیله ۳۵
آب حیات ۳۷
انتقاد از قمه‌زنان ۳۷
شهر کثیف ۳۸
در هجو شیخ فضل‌الله نوری ۳۹
مزاح با یکی از وزیران ٤۰
خر عیسی ٤۱



می‌ترسم ٤١

خر و عَـزَب ٤٢

قصهٔ بامـزه ٤٣

انتقاد ٤٤

قلب مادر ٤٥

بهشت و دوزخ ٤٧

رَم ٤٧

انتقاد از حجاب ٤٨

اشک شیخ ٤٩

درویش ٥٠

فقیه ٥٠

مشاعره با ملک‌التجار ٥١

مثنوی زهره و منوچهر ٥٣

تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار ایرج میرزا ۷۴



ایرج‌میرزا و خاندان و نیاکان او

ایرج‌میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی‌شاه است. بدین ترتیب فتحعلی‌شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی‌شاه همه شاعر بودند.فتحعلی‌شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می‌سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی درگاه مظفرالدین میزای ولیعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعاشه میکرده .پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی‌سرپرست پدر را سرپرستی کند.

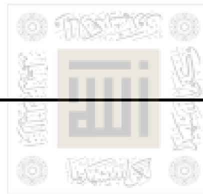
ایرج میرزا الملقب به جلال‌الممالک ابن غلام‌حسین میرزا ابن فتحعلی‌شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری(قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را بیاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشتیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید وچون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد وحسن قریحه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرحوم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برخی علوم میکرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می‌گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می‌نوشت و در اخوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زنگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سخنی بگوییم. فتحعلی‌شاه پادشاهی زیبا پسند وجمال دوست بود طبع شعر و قریحه شاعری داشت شعر بیشتر غزل میسرود و خاقان تخلص میکرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی‌شاه نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می‌کرد. ملک ایرج در مصاحبت با حاج میرزا ساوجی ملاباشی معلومات خویش را به کمال رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوجی و حاج میرزا موسی که از طبیبان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به خویش خواند و ریاست اطبای دارالخلافه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلامحسین میرزای قاجار، پدر ایرج‌میرزا ملقب به صدرالشعرا فرزند چنین پدری بود . او هم بوسیله معلمان

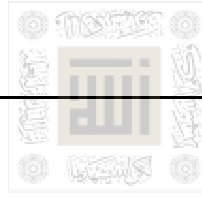
برجسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را بـه خـوبی فـرا گرفتـه و اشـعار پارسـی گفتـه و کتـب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بخواند.

وفات صدرالشعرا از قراری که پسرش ایرج‌میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به ناخوشی سل از جهان رفته و سرپرستی عائله خویش را به عهده ایرج پسر نـوزده سـاله‌اش گـذارد و شـغل دربـاری غلامحسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شـد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارلانشا با قوام الـسلطنه بـود و در آن زمان دبیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهـران ممکـن نبـود بـه ناچـار عـازم فرنگستان شده و ایرج‌میرزا را همراه ببرد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایـت عهـدی مظفرالدین‌شاه سالی با وی به تهران آمده و قصیده‌ای در مدح میرزا علـی‌اصـغرخان‌اتابـک بگفـت و اتابـک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشـت. بـدین جهـت وی را بـه گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.
پس از قوام السلطنه کلنل محمد تقی خان، خراسان را تـا شـاهرود متـصرف و مـصمم پایتخـت بـود. آنگـاه قوام‌السلطنه به مخالفت او برخواست و هواخواهان او را دستگیر کرد کـه از آن جملـه ایـرج‌میـرزا بـود و او خود را پنهان داشت تا آنگـاه کـه عفـو عمـومی اعـلام شـد و وی بیـرون آمـد و در زمـان حکومـت کلنـل، ایرج‌میرزا در خراسان به نزد او رفت و منظومه عارف‌نامه بر وزن خسرو و شـیرین در هجـای او بگفـت و در ضمن راجب حجاب و نکوهش زنان پردگی، ابیاتی چند و رطب و یـابس بـه هـم بافـت و پـس از سـر کـار آمدن کلنل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجـازات، تبعیـد وی را از نظام‌السلطنه والی خراسان بخواستند ولی نظام‌السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و بـه وی نـسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سـروده اثـری بـاقی نمانـده چـون طبیعی است که وقتی شاعری توجه و اقبال فوق‌العاده مردم را نسبت به منظومه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهـره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد دربـاری سـروده و هـیچ کـس جـز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.
علی‌الجمله وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از خراسان به طهران طلبیدند تـا در مرکـز بـه وی کـار دهند ولی او مایل بود باز به خراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عدم برد و از محنت ایامش برهاند.



روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان سیم‌اندام به شرب مدام مشغول بود ناگاه نفس در گلویش پیچیده حالش دگرگون شد، یارانش متوحش شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود از وی یک پسر و یک دختر باقی ماند وی طبیعی مشرب بود و به حشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را انکار داشت و این طریقه را در اواسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسدش را برده در شمیران در ظهیرالدوله به خاک سپردند .



دیوان اشعار

ایرج میرزا



عارف نامه

شنیدم من که عارف جانم آمد رفیق سابق طهرانم آمد
شدم خوش‌وقت و جانی تازه کردم نشاط و وجد بی‌اندازه کردم
به نوکرها سپردم تا بدانند که گر عارف رسد از در نرانند
نگویند این جناب مولوی کیست فلانی با چنین شخص آشنا نیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی چراغی، حوله‌یی، صابونی، آبی
عرق‌هایی که با دقت کشیدم به دست خود درون گنجه چیدم
مهیا کردمش قرطاس و خامه برای رفتن حمام جامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم دو تایی احتیاطاً سر بریدم
نشستم منتظر کز در درآید ز دیدارش مرا شادمان نماید

* * *

نمیدانستم ای نامرد کونی که منزل میکنی در باغ خونی
نمی‌جویی نشان دوستانت نمی‌خواهی که کس جوید نشانت
و گر گاهی به شهر آیی ز منزل نبینم جایِ پایت نیز در گِل
بری با خود نشان جای پا را کنی تقلید مرغان هوا را
برو عارف که واقع حرف مفتی مگر بختی که روی از من نهفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیشت که بر عارض نبود آثار ریشت
مگر از منزل خود قهر کردی که منزل در کنار شهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری نشان نرگس مخمور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش که کردی صحبت ما را فراموش
مگر با سروقدان آرمیدی که پیوند از تهیدستان بریدی
چرا در پرده میگویم سخن را چرا بر زنده میپوشم کفن را
بگویم پاک و صاف و پوست کنده که علت چیست که میترسی ز بنده
ترا من میشناسم بهتر از خویش ترا من آوریدستم به این ریش



خبر دارم از اعماق خیالت
به من یک ذره مخفی نیست حالت

تو از کون‌های گرد لاله‌زاری
یکی را این سفره همراه داری

کنار رستوران قلا نمودی
ز کون‌کن‌های تهران در ربودی

به کون‌کن‌ها زدی کیر از زرنگی
نهادی جمله را زیر از زرنگی

چو آن گربه که دنبه از سر شام
همی ور دارد و ورمالد از بام

کنون ترسی که گر سوی من آیی
کنی با من چو سابق آشنایی

منت آن دنبه از دندان بگیرم
خیالت غیر از اینه بمیرم؟

تو میخواهی بگویی دیر جوشی
به من هم هیزم تر میفروشی

تو ما را بسکه صاف و ساده دانی
فلان کون را برادرزاده خوانی

چرا هر جا که یک بی‌ریش باشد
تو را فی‌الفور قوم و خویش باشد

چرا در روی یک خویش تو مو نیست
چرا هر کس که خویش توست کونیست

* * *

برو عارف که اینجا خبط کردی
مر این اندیشه را بی‌ربط کردی

برو عارف که ایرج پاک‌بازست
از این کونها و کسها بی‌نیاز است

من ار صیاد باشم صید کم نیست
همانا حاجت صید حرم نیست

شکار من در اتلال بلندست
نه عبدی کاهوی سر در کمندست

درستست اینکه طفلان گیج و گولند
سفیه و ساده و سهل‌القبولند

توان با یک تبسم گولشان زد
گهی با پول و گه بی‌پولشان زد

ولی من جان عارف غیر آنم
نامردی کنم با دوستانم

تو یک کون آوری از فرسنگها راه
من آن را قر زنم؟ استغفرالله

برو مرد عزیز این سوءظن چیست
جنونست اینکه داری سوءظن نیست

من ار چشمم بدین غایت بود شور
همان سازدش چشم‌آفرین کور

اگر می‌آمد او در خانه من
معزز بود چون دردانه من

بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
نباشد مسجد مهمان‌کش اینجا

من و با دوستان نادوستداری؟
تو مخلص را از این دونان شماری؟

تو حق داری که گیرد خشمت از من که ترسیده از اول چشمت از من
نمیدانی که ایرج پیر گشته است اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
گرفتم کون کنم، من حالتم کو برای کوه کندن آلتم کو
اگر کون زیر دست و پا بریزد به جان تو که کیرم برنخیزد
بسان جوجه از بیضه جسته شود سر تا نموده راست خسته
دوباره گردنش بر سینه چسبد نهد سر روی بال خویش و خسبد
اگر گاهی نگیرد بول پیشم نباید یادی از احلیل خویشم
پس از پرواز باز تیزچنگم به کف یک تسمه باشد با دوزنگم
چنان چسبیده احلیلم به خایه که طفل منفطم بر ثدی دایه
مرا کون فی‌المثل چاه خرابی کنارش دلوی و کوته طنابی

* * *

بدینجا چون رسید اشعار خالص پریشان شد همه افکار مخلص
که یا رب بچه بازی خود چه کارست که بر وی عارف و عامی دچارست
چرا این رسم جز در ملک ما نیست وگر باشد بدینسان بر ملا نیست
اروپایی بدان گردن‌فرازی نداند راه و رسم بچه‌بازی
چو باشد ملک ایران محشر خر خر نر می‌سپوزد بر خر نر
شنید این نکته را دارای هوشی برآورد از درون دل خروشی
که تا این قوم در بند حجابند گرفتار همین شی عجابند
حجاب دختران ماه غبغب پسرها را کند همخوابه شب
تو بینی آن پسر شوخست و شنگست برای عشق ورزیدن قشنگست
نبینی خواهر بی‌معجرش را که تا دیوانه گردی خواهرش را
چو این محجوبه آن مشهود عامست نه بر عارف، نه بر عامی ملامست
اگر عارف در ایران داشت باور که باشد در سفر مترس میسر
به کون زیر سر هرگز نمی‌ساخت به عبدی جان و غیره دل نمی‌باخت
تو طعم کس نمیدانی که چونست والا تف کنی بر هر چه کونست

در آن محفل که باشد فرج گلگون
ز کون صحبت مکن گه میخورد کون

ترا اصل وطن کس بود کون چیست
چرا حبِ وطن اندر دلت نیست

مگر حس وطن خواهی نداری
که کس را در ردیف کون شماری

بگو آن عارف عامی‌نما را
که گم کردی تو سوراخ دعا را

بود کون کردن اندر رای کس کن
چو جلقی لیک جلق با تعفن

خدایا تا کی این مردان بخوابند
زنان تا کی گرفتار حجابند

چرا در پرده باشد طلعت یار
خدایا زین معما پرده بردار

مگر زن در میان ما بشر نیست؟
مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟

تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟
اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟

چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند
نه چادر مانعش گردد نه روبند

زنان را عصمت و عفت ضرورست
نه چادر لازم و نه چاقچورست

زن روبسته را ادراک و هش نیست
تیاتر و رستوران ناموس‌کش‌نیست

اگر زن را بود آهنگ حیزی
بود یکسان تیاتر و پای دیزی

بنشمد در ته انبار پشگل
چنان کاندر رواق برج ایفل

چه خوش این بیت را فرمود جامی
مهین استاد کل بعد از نظامی

«پری‌رو تاب مستوری ندارد
در ار بندی سر از روزن درآرد»

***

بیا گویم برایت داستانی
که تا تاثیر چادر را بدانی

در ایامی که صاف و ساده بودم
دم کریاس در استاده بودم

زنی بگذشت از آنجا با خش و فش
مرا عرق‌النسا آمد به جنبش

ز زیر پیچه دیدم غبغبش را
کمی از چانه قدری از لبش را

چنان از گوشه ابر سیه‌فام
کند یک قطعه از مه عرض اندام

شدم نزد وی و کردم سلامی
که دارم با تو از جایی پیامی

پری‌رو زین سخن قدری دودل زیست
که پیغام‌آور و پیغام‌ده کیست

بدو گفتم که اندر شارع عام
مناسب نیست شرح و بسط پیغام



تو دانی هر مقالی را مقامیست   برای هر پیامی احترامیست
قدم بگذار در دالان خانه   به رقص آراز شعف بنیان خانه
پری‌وش رفت تا گوید چه و چون   منش بستم زبان با مکر و افسون
سماجت کردم و اصرار کردم   بفرمایید را تکرار کردم
به دستاویز آن پیغام واهی   به دالان بردمش خواهی نخواهی
چو در دالان هم آمد شد فزون بود   اتاق جنب دالان بردمش زود
نشست آنجا به ناز و چم و خم   گرفته روی خود را سفت محکم
شگفت افسانه‌ای آغاز کردم   در صحبت به رویش باز کردم
گهی از زن سخن کردم گه از مرد   گهی کان زن به مرد خود چها کرد
سخن را گه ز خسرو دادم آیین   گهی از بی‌وفایی‌های شیرین
گه از آلمان برو خواندم گه از روم   ولی مطلب از اول بود معلوم
مرا دل در هوای جستن کام   پری‌رو در خیال شرح پیغام
به نرمی گفتمش کای یار دمساز   بیا این پیچه را از رخ برانداز
چرا باید تو روی از من بپوشی   مگر من گربه میباشم تو موشی
من و تو هر دو انسانیم آخر   به خلقت هر دو یکسانیم آخر
بگو بشنو ببین برخیز بنشین   تو هم مثل منی ای جان شیرین
ترا کان روی زیبا آفریدند   برای دیده من آفریدند
به باغ جان ریاحنند نسوان   به جای ورد و نسرینند نسوان
چه کم گردد ز لطف عارض گل   که بر وی بنگرد بیچاره بلبل
کجا شیرینی از شکر شود دور   پرد گر دور او صد بار زنبور
چه بیش و کم شود از پرتو شمع   که بر یک شخص تابد یا به یک جمع
اگر پروانه‌ای بر گل نشیند   گل از پروانه آسیبی نبیند
پری‌رو زین سخن بی‌حد برآشفت   زجا برجست و با تندی به من گفت:
که من صورت به نامحرم کنم باز؟   برو این حرفها را دور انداز
چه لوطی‌ها در این شهرند واه واه!   خدایا دور کن الله الله!
به من می‌گوید واکن چادر از سر   چه پر روییست این الله اکبر
جهنم شو مگر من جنده باشم   که پیش غیر بی‌روبنده باشم!

از این بازیت همین بود آرزویت | که روی من ببینی تف به رویت!
الهی من نبینم خیر شوهر | اگر رو واکنم بر غیر شوهر
برو گم شو عجب بی‌چشم و رویی | چه رو داری که با من همچو گویی
برادر شوهر من آرزو داشت | که رویم را ببیند شوم نگذاشت
من از زنهای طهرانی نباشم | از آنهایی که میدانی نباشم
برو این دام بر مرغ دگر نه | نصیحت را به مادر خواهرت ده
چو عنقا را بلندست آشیانه | قناعت کن به تخم مرغ خانه
کنی گر قطعه قطعه بندم از بند | نیفتد روی من بیرون ز روبند
چرا در چشمت یک ذره حیا نیست | به سختی مثل رویت سنگ پا نیست
چه میگویی مگر دیوانه هستی | گمان دارم عرق خوردی و مستی
عجب گیر خری افتادم امروز | به چنگ الپری افتادم امروز
عجب برگشته اوضاع زمانه | نمانده از مسلمانی نشانه
نمیدانی نظر بازی گناهست | ز ما تا قبر چهار انگشت راه است
تو می‌گویی قیامت هم شلوغ است؟ | تمام حرف ملاها دروغ است؟
تمام مجتهدها حرف مفتند؟ | همه بی‌غیرت و گردن کلفتند؟
برو یک روز بنشین پای منبر | مسایل بشنو از ملای منبر
شب اول که ماتحتت درآید | به بالینت نکیر و منکر آید
چنان کوبد به مغزت توی مرقد | که میرینی به سنگ روی مرقد!
غرض آنقدر گفت از دین و ایمان | که از گه خوردنم گشتم پشیمان
چو این دیدم لب از گفتار بستم | نشاندم باز و پهلویش نشستم
گشودم لب به عرض بیگناهی | نمودم از خطاها عذر خواهی
مکرر گفتمش با مد و تشدید | که گه خودم غلط کردم ببخشید
دو ظرف آجیل آوردم ز تالار | خوراندم یک دو بادامش به اصرار
دوباره آهنش را نرم کردم | سرش را رفته رفته گرم کردم
دگر اسم حجاب اصلا نبردم | ولی اهسته بازویش فشردم
یقینم بود کز رفتار این بار | بغرد همچو شیر ماده در غار
جهد بر روی و منکوبم نماید | به زیر خویش کس کوبم نماید

بگیرد سخت و پیچید خایه‌ام را ... لب بام آورد همسایه‌ام را
سر و کارم دگر با لنگه کفشست ... تنم از لنگه کفش اینک بنفشست
ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار ... تحاشی میکند اما نه بسیار
تغیر میکند اما به گرمی ... تشدد میکند لیکن به نرمی
از آن جوش و تغیرها که دیدم ... به «عاقل باش» و «آدم شو» رسیدم
شد آن دشنام‌های سخت سنگین ... مبدل بر جوان آرام بنشین!
چو دیدم خیر بند لیفه سستست ... به دل گفتم که کار ما درستست
گشادم دست بر آن یار زیبا ... چو ملا بر پلو مومن به حلوا
چو گل افکندمش بر روی قالی ... دویدم زی اسافل از اعالی
چنان از هول گشتم دستپاچه ... که دستم رفت از پاچین به پاچه
از او جفتک زدن از من تپیدن ... از او پُر گفتن از من کم شنیدن
دو دست او همه بر پیچه‌اش بود ... دو دست بنده در ماهیچه‌اش بود
بدو گفتم تو صورت را نکو گیر ... که من صورت دهم کار خود از زیر
به زحمت جوف لنگش جا نمودم ... در رحمت به رو خود گشودم
کسی چون غنچه دیدم نو شکفته ... گلی چون نرگس اما نیم خفته
برونش لیموِی خوش بوی شیراز ... درون خرمایِ شهدآلود اهواز
کسی بشاش‌تر از روی مومن ... منزه‌تر ز خلق و خوی مومن
کسی هرگز ندیده روی نورهُ ... دهن پر آب کن مانند غوره
کسی بر عکس کس‌های دگر تنگ ... که با کیرم ز تنگی میکند جنگ
به ضرب و زور بر وی بند کردم ... جماعی چون نبات و قند کردم
سرش چون رفت خانم نیز وا داد ... تمامش را چو دل در سینه جا داد
بلی کیرست و چیز خوش خوراکست ... زعشق اوست کاین کس سینه‌چاکست
ولی چون عصمت در چهره‌اش بود ... از اول تا به آخر چهره نگشود
دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم ... که چیزی ناید از مستوریش کم
چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه ... حرامت باد گفت و زد به کوچه
حجاب زن که نادان شد چنینست ... زن مستوره محجوبه اینست
به کس دادن همانا وقع نگذاشت ... که با روگیری الفت بیشتر داشت

بلی شرم و حیا در چشم باشد   چو بستی چشم باقی پشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس   زند بی‌پرده بر بام فلک کوس
به مستوری اگر پی‌برده باشد   همانا بهتر که خود بی‌پرده باشد
برون آیند و با مردان بجوشند   به تهذیب خصال خود بکوشند
چو زن تعلیم دید و دانش آموخت   رواق جان به نور بینش افروخت
به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد   به دریا گر بیفتد تر نگردد
چو خود بر عالمی پرتو فشاند   ولی خود از تعرض دور ماند
زن رفته کلز دیده فاکُولتِه   اگر آید به پیش تو دِکولتِه
چو در وی عفت و آزرم بینی   تو هم در وی به چشم شرم بینی
تمنای غلط از وی محال است   خیال بد در او کردن خیال است
برو ای مرد فکر زندگی کن   نیی خر ترک این خربندگی کن
برون کن از سر نحست خرافات   بجنب از جا که فی‌التاخیر آفات
گرفتم من که این دنیا بهشتست   بهشتی حور در لفافه زشتست
اگر زن نیست عشق اندر میان نیست   جهان بی‌عشق اگر باشد جهان نیست
به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟   که تو بقچه و چادر نمازی؟
تو مرآت جمال ذوالجلالی   چرا مانند شلغم در جوالی
سر و ته بسته چون در کوچه آیی   تو خانم جان نه، بادمجان مایی
بدان خوبی در این چادر کریهی   به هر چیز بجز انسان شبیهی
کجا فرمود پیغمبر به قرآن   که باید زن شود غول بیابان
کدام است آن حدیث و آن خبر کو   که باید زن کند خود را چو لولو
تو باید زینت از مردان بپوشی   نه بر مردان کنی زینت فروشی
چنین کز پای تا سردر حریری   زنی آتش به جان آتش نگیری!
به پا پوتین و در سر چادر فاق   نمایی طاقت بی‌طاقتان طاق
بیندازی گل و گلزار بیرون   ز کیف و دستکش دل‌ها کنی خون
شود محشر که خانم رو گرفته   تعالی الله از آن رو کو گرفته!
پیمبر آنچه فرمودست آن کن   به زینت فاش و نه صورت نهان کن
حجاب دست و صورت خود یقینست   که ضد نص قرآن مبینست

به عصمت نیست مربوط این طریقه | چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟
مگر در دهات و بین ایلات | همه رو باز باشند آن جمیلات
چرا بی‌عصمتی در کارشان نیست؟ | رواج عشوه در بازارشان نیست؟
زنان در شهرها چادر نشینند | ولی چادرنشینان غیر اینند
در اقطار دگر زن یار مردست | در این محنت سراسر بارِ مردست
به هر جا زن بود هم پیشه با مرد | در این جا مرد باید جان کند فرد
تو ای با مُشک و گُل همسنگ و همرنگ | نمی‌گردد در این چادر دلت تنگ؟
نه آخر غنچه در سیر تکامل | شود از پرده بیرون تا شود گل
تو هم دستی بزن این پرده بردار | کمال خود به عالم کن نمودار
تو هم این پرده از رخ دور می‌کن | در و دیوار را پر نور می‌کن
فدای آن سر و آن سینه باز | که هم عصمت در او جمعست هم ناز

***

خدایا تا به کی ساکت نشینم | من این‌ها جمله از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر تست | تمام حقه‌ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ما میگذاری؟ | چرا دست از سر ما بر نداری؟
به دست تست وضع و تنگ‌دستی | تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی | تو توی چرت ما مردم دویدی
خداوندا مگر بی‌کار بودی | که خلق مار در بستان نمودی؟
چرا هر جا که دابی زشت دیدی | برای ما مسلمانان گزیدی
میان مسیو و آقا چه فرقست | که او در ساحل این در دِجله غرقست
به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟ | زمان رفتن این خار و خس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ واکن | ز زیر بار خر ملا رها کن

***



خدایا کی شود این خلق خسته   از این عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی و احسن   زِنا کردن از این سان زن گرفتن
بگیری زن ندیده روی او را   بری ناآزموده خوی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع   دگر بسته به اقبال است و طالع
به حرف عمه و تعریف خاله   کنی یک عمر گوز خود نواله
بدان صورت که با تعریف بقال   خریداری کنی خربزه کال
و یا در خانه آری هندوانه   ندانسته که شیرین است یا نه
شب اندازی به تاریکی یکی تیر   دو روزدیگر از عمرت شوی سیر
سپس جویید کام خود زهر کوی   تو از یک سوی و خانم از دگر سوی
نخواهی جست چون آهو از این بند   که مغز خر خوراکت بوده یک چند
برو گر می‌شود خود را کن اخته   که تا تخمت نماند لای تخته
در ایران تا بود ملا و مفتی   به روز بدتر از این هم بیفتی
فقط یک وقت یک آزاده بینی   یکی چون آیت‌اللهزاده بینی
دگر باره مهار از دست در رفت   مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت
سخن از عارف و اطوار او بود   شکایت در سر رفتار او بود
که چون چشمش فتد بر کون کم پشم   بپوشد از تمام دوستان چشم
اگر روزی ببینم روی ماهش   دو دستی میزنم توی کلاهش
شنیدم تا شدی عارف کلاهی   گرفته حسنت از مه تا به ماهی
ز سر تا مولوی را بر گرفتی   بساط خوشگلی از سر گرفتی
به هر جا میروی خلقند حیران   که این عارف بود یا ماه تابان
زن و مرد از برایت غش نمایند   برایت نعل در آتش نمایند
چو میشد با کلاهی ماه گردی   چرا این کار را زوتر نکردی؟
گرت یک نکته گویم دوستانه   به خرجت میرود آن نکته یا نه
من و تو گر به سر مشعل فروزیم   به آن جفت سبیلت هر دو گوزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی   ز آرایش فزون و کم نگردی
نخواهی شد پس از چل سال زیبا   تو خواهی مولوی بر سر بنه یا
نیفزاید کله بر مردیت هیچ   تغیر هم مکن بر مولوی پیچ

بیـا عـارف بگـو چـون اسـت حالـت
چـه بـود از مـشهدی گـشتن خیالـت

تـرا بـر ایـن سـفر کـی کـرد تـشویق
تـو و مـشهد؟ تـو و ایـن حـسن توفیـق؟

تـو و محـرم شـدن در خرگـه انـس؟
تـو و محـرم شـدن در کعبـه قـدس؟

تـو و ایـن آسـتان آسـمان جـاه؟
مگـر شـیطان بـه جنـت مـی‌بـرد راه؟

مـرنج از مـن کـه امـشب مـست بـودم
بـه مـستی بـا تـو گـستاخی نمـودم

مـن امـشب ای بـرادر مـست مـستم
چـه بایـد کـرد؟ مخلـص مـی‌پرسـتم

ز فـرط مـستی از دسـتم فتـد کِلـک
چکـد مـی گـر بیفـشارم بـه هـم پلـک

کنـار سـفره از مـستی چنـانم
کـه دسـتم گـم کنـد راه دهـانم

گهـی بـر در خـورم گـاهی بـه دیـوار
بـه هـم پیچیـد دو پـایم لام الـف وار

چـو آن نـو کـوزه‌هـای آب دیـده
عـرق انـدر مـساماتم دویـده

گـرم در تـن نبـودی جامـه کِـش
شـدی غـرق عـرق بـالین و بـالش

اگـر کبریـت خـواهم بـر فـروزم
همـی ترسـم کـه چـون الکـل بـسوزم

چـو هـم کـاه از مـن و هـم کـاه‌دانـم
دلیـل ایـن همـه خـوردن نـدانم

حواسـم همچنـان بـر بـاده صرفـست
کـه گـویی قاضـیم ویـن مـال وقفـست

مـن ایـرج نیـستم دگـر شـرابم
مـرا جامـد مپنداریـد آبـم

الا ای عـارف نیکـو شـمایل
کـه باشـد دل بـه دیـدار تـو مایـل

چـو از دیـدار رویـت دور مانـدم
تـرا بـی‌مایـه و بـی‌نـور خوانـدم

ولـی در بهتـرین جـا خانـه داری
کـه صـاحب خانـه‌ای جانانـه داری

گـوارا بـاد مهمـانی بـه جانـت
کـه باشـد بهتـر از جـان میزبانـت

رشـیدالقـد صـحیح‌الفعـل و العقـول
فتـاده آن طـرف حتـی ز لاحـول

مـودب بـاحیـا عاقـل فـروتن
مهـذب پـاک دل پـاکیزه دیـدن

خلیـق و مهربـان و راسـت گفتـار
توانـا بـا توانـایی کـم‌آزار

نـدارد بـا جـوانی هـیچ شـهوت
بـه خلـوت پـاک دامـن‌تـر ز جلـوت

چـو دیـده مرکـزی‌هـا را همـه دزد
خیانـت کـرده و برداشـته مـزد

ز مرکـز رشـته طاعـت گسـسته
کمـر شخـصا بـه اصـلاحات بـسته

یکـی ژانـدارمری بـر پـا نمـوده
کـه دنیـا را پـر از غوغـا نمـوده

بـه هـر جـا یـک جـوانی بـا صلاحـست
در ایـن ژانـدارمری تحـت السلاحـست



همه با قوت و با استقامت
صحیح‌البنیه و خوب و سلامت

چو یک گویند و پا کوبند بر خاک
بیفتد لرزه بر اندام افلاک

در آن ژاندارمری کردست تاسیس
منظم مکتبی از بهر تدریس

گروهی بچه ژاندارمرند در وی
که اللهم اَحفظهُم مِنَ الغُی

همه شکر دهن شیرین شمایل
همانطوری که می‌خواهد تو را دل

به رزم دشمن دولت چو شیرند
به خون عاشقان خوردن دلیرند

عبوسانند اندر خانهٔ زین
عروسانند گاه عز و تمکین

همه بر هر فنون حرب حایز
همه گوینده هَل مِن مبارز

همه دانای فن دارای علمند
تو گویی از قشون ویلهلمند

به گاه جست و خیز و ژیمناستیک
تو گویی هست اعضاشان ز لاستیک

کشند ار صف ز طهران تا به تجریش
نبینی‌شان به صف یک مو پس و پیش

چنان با نظم و با ترتیب عالی
که اندر ریسمان، عقد لآلی

همانا عارف این اطفال دیدست
که در ژاندارمری منزل گزیدست

بیا عارف که ساقت سم در آرد
میان لُنبَرَینت دم در آرد

شنیدم سوء خلقت دَبه کرده
همان یک ذره را یک حبه کرده

ترقی کرده‌ای در بد ادایی
شدستی پاک مالیخولیایی

ز منزل در نیایی همچو جوکی
کنی با مهربانان بد سلوکی

ز گل نازک‌ترت گویند و رنجی
مجنب از جای خود عارف که گنجی

یکی گوید که این عارف خیالیست
یکی گوید که مغزش پاک خالیست

یکی بی‌قید و حالت شناسد
یکی وردار و ورمالت شناسد

یکی گوید که آب زیر کاهست
یکی گوید که خیر این اشتباهست

یکی اصلا ترا دیوانه گوید
یکی هم مثل من دیوانه جوید

* * *

سر راه حکیمی فحل و دانا — شنیدم داشت یک دیوانه ماوا
بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ — سر و کارش همیشه بود با سنگ
ولی چشمش که بر دانا فتادی — بر او از مهر لبخندی گشادی
از این رفتار او دانا برآشفت — در این اندیشه شد و با خویشتن گفت
یقینا از جنون در من نشانست — که این دیوانه با من مهربانست
همانا بایدم کردن مداوا — که تا زایل شود جنسیت از ما
یقینا بنده هم گمراه گشتم — که عارف‌جوی و عارف‌خواه گشتم
بود ناچار میل جنس بر جنس — مولیتر میل میورزد به هنسنس
مگو عارف پرستیدن چه شیوست — که در جنگل سبیکه جز میوه‌ست

* * *

بیا عارف که دنیا حرف مفتست — گهی نازک گهی پَخ گه کلفت است
جهان چون خوی تو نقش بر آبست — زمانی خوش اُغُر گه بد لعابست
گهی ساید سر انسان به مریخ — گهی در مقعد انسان کند میخ
«گهی عزت دهد گه خوار دارد — از این بازیچه ها بسیار دارد»
یکی را افکند امروز در بند — کند روز دگر او را خداوند
اگر کارش وفاقی یا نفاقیست — تمام کار عالم اتفاقیست
نه مهر هیچکس در سینه دارد — نه با کس کینه دیرینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرارست — نه آنش را نه اینش را مدارست
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی — ز من بشنو اگر اهل تمیزی
به یونان این مثل مشهور باشد — که رب‌النوع روزی کور باشد
دهد بر دهخدا نعمت همانجور — که صد چندان دهد بر قاسم کور
به نادان آن چنان روزی رساند — که صد دانا در آن حیرت بماند
در این دنیا به از آن جا نیایی — که باشد یک کتاب و یک کتابی
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست — که از هر دوستی غمخوارتر اوست
نه غمازی نه نمامی شناسد — نه کس از او نه او از کس هراسد



چـو یـاران دیـر جـوش و زود رو نیـست | رفیـــق پـــول و در بنـــد پلـــو نیـــست
نـشیند بـا تـو تـا هـر وقـت خـواهی | نـــدارد از تـــو خـــواهش‌هـــای واهـــی
بگویـــد از برایـــت داســـتان‌هـــا | حکایتهـــا کنـــد از باســـتان‌هـــا
نـــه از خـــوی بـــدش دلگیـــر گـــردی | نـــه چـــون عـــارف از وی ســـیر گـــردی

* * *

تـــو عـــارف واقعـــا گوســـاله بـــودی | کـــه از مـــن ایـــن ســـفر دوری نمـــودی
مگـــر کـــون قحـــط بـــود اینجـــا قلنـــدر | کـــه ترســـیدی کـــنم کـــون تـــرا تـــر
گرفتـــــی گوشـــــه ژانـــــدارمری را | بـــه موســـی بـــرگزیـــدی ســـامری را
بیـــا امـــروز قـــدر هـــم بـــدانیم | کـــه جاویـــدان در ایـــن عـــالم نمـــانیم
بیـــا تـــا زنـــده‌ام خـــود را مکـــن لـــوس | کـــه فـــردا مـــی‌خـــوری بهـــر مـــن افـــسوس
پـــس از مـــرگم سرشـــك غـــم ببـــاری | بـــه قبـــرم لالـــه و ســـنبل بکـــاری

* * *

بگـــو عـــارف مـــن ز احبـــاب طهـــران | کـــه مـــی‌بیـــنم همـــه شـــب خـــواب طهـــران
بگـــــو آن کـــــاظم بـــــد آشـــــتیانی | اواخـــر بـــا تـــو الفـــت داشـــت یـــا نـــی
کمـــاالـــسلطنه حـــالش چطـــور اســـت | دخـــو بـــا اعتـــصام انـــدر چـــه شـــور اســـت
بـــه عـــالم خـــوش دل از ایـــن چـــار یـــارم | فـــدای خـــاك پـــای هـــر چهـــارم
ادیـــبالـــسلطنه بعـــد از مـــرارات | موفـــق شـــد بـــه جبـــران خـــسارات
چـــه مـــی‌فرمـــود آقـــای کمـــالی | دمکـــــرات انقلابـــــی اعتـــــدالی
بـــرد جـــوف دکـــان پیـــشی پـــسی را؟ | بـــه چنـــگ آرد تقـــی خـــانی کـــسی را
ســـرش مـــویی در آوردســـت یـــا نـــه | بـــود یـــا نـــه در آن تنـــگ آشـــیانه؟
ســـرش بـــی مـــو و لـــیکن دل‌پـــذیر اســـت | خـــدا مـــرگم دهـــد ایـــن وصـــف کیـــر اســـت
بدیـــدم اصـــفهانی زیـــر و هـــم روی | ندیـــدم اصـــفهانی مـــن بـــدین خـــوی

اگر یك همچو او در اصفهان بود   یقینا اصفهان نصف جهان بود

کمالی نیك‌خوی و مهربانست   کمالی در تن احباب جانست

کمالی صاحب فضل و کمالست   کمالی مقتدای اهل حالست

کمالی صاحب اخلاق باشد   کمالی در فتوت طاق باشد

کمال را صفات اولیاییست   کمالی در کمال بی‌ریاییست

کمالی در سخن‌سنجی وحیدست   ولو خود دستجردی هم ندیدست

کمالی در فن حکمت‌سرایی   بود همچون ملك در بی‌وفایی

کمالی را کمالات است بی‌حد   ندانند لیك چای خوب از بد

تمیز چای خوب و بد ندارد   و الا هیچ نقصی خود ندارد

اگر رفتی تو پیش از من به طهران   ز قول من سلامش کن فراوان

بگو محروم ماندم از جنابت   نخواهم دید دیگر جز به خوابت

من و رفتن از اینجا باز تا ری   میسر کی شود هیهات و هی هی

گر از سرچشمه تا سرتخت باشد   سفر با ضعف پیری سخت باشد

چو دورست از من آثار سلامت   فتد دیدار لاشك بر قیامت

* * *

ندانم در کجا این قصه دیدم   و یا از قصه‌پردازی شنیدم

که دو روبه یکی ماده یکی نر   به هم بودند عمری یار و همسر

ملك با خیل تازان شد به نخجیر   کشیدند آن دو روبه را به زنجیر

چو پیدا گشت آغاز جدایی   عیان شد روز ختم آشنایی

یکی مویه‌کنان با جفت خود گفت   که دیگر در کجا خواهیم شد جفت

جوابش داد آن یك از سر سوز   همانا در دکان پوستین دوز

ز من عرض ارادت کن ملك را   به هر سلك شریفی منسلك را

ملك آن طعنه بر مهر و وفا زن   به آیین محبت پشت پا زن

ملك دارای آن مغز سیاسی   که می‌خندد به قانون اساسی



ملـــــک دارای آن حـــــد فـــــضایل
کـه تعـدادش بـه مـن هـم گـشته مـشکل

بگـــــو شـــــه‌زاده هاشـــــم‌میـــــرزا را
نمـــی پرســـی چـــرا احـــوال مـــا را

وکالـــت گـــر دهـــد تغییـــر حالـــت
عجـــب چیـــز بـــدی باشـــد وکالـــت

چـــو بینـــی اقتـــدارالملـــک مـــا را
بـــزن یـــک بوســـه بـــر رویـــش خـــدا را

الهـــی زنـــده بـــاد آن مـــرد خیـــر
همـــایون پیـــر مـــا آقـــای نیـــر

بـــود شـــه‌زادهٔ مـــرآت ســـلطان
مـــصفا از کـــدورت‌هـــای دوران

امیـدم آن کـه چـون در بعـض اوقـات
کنـــد بـــا نـــصرت‌الدولـــه ملاقـــات

رســـاند بـــر وی از مـــن بنـــدگی‌هـــا
کنـــد اظهـــار بـــس شـــرمندگی‌هـــا

در ایـــران گـــر یـــک شـــه‌زاده باشـــد
همـــین شـــه‌زادهٔ آزاده باشـــد

جـــوانی کـــام رانـــی نیـــک نـــامی
خـــدا دادش تمـــامی بـــا تمـــامی

جـز او ایـران بـه کـس نـازش نـدارد
جـز ایـن یـک تیـر در تـرکـش نـدارد

پـدر گـر جـزء آبـاء لئـام اسـت
پـسر سـرخیلِ ابنـاء کـرام اسـت

شـــود فیـــروز کـــار ملـــک آن روز
کـه باشـد رشـته‌اش در دسـت فیـروز

نکـــرده هـــیچ یـــک دم خـــدمت او
تـــنعم مـــی‌کـــنم از نعمـــت او

مـــرا او بـــر خراســـان کـــرد مـــامور
از او مـــن شـــاکرم تـــا نفخـــه صـــور

مـــرا بایـــد کـــه دارم نعمـــتش پـــاس
پیمبـر گفـت مـن لـم یـشکر النـاس

بـه گیتـی بـیش مـانی بـیش بینـی
زمـانی نـوش و گـاهی نـیش بینـی

بمـــان و ببـــین جمـــادی و رجـــب را
کـــه بینـــی العجـــب ثـــم العجـــب را

در ایـن گیتـی عجـب دیـدن عجـب نیست
عجـب بـین جمـادی و رجـب نیـست

از ایـــن مـــرد و زن شـــمس و قمـــر نـــام
نزایـد جـز عجـب هـر صـبح و هـر شـام

مـــن از عـــارف در ایـــن ایـــام آخـــر
بدیـــدم آنچـــه نتـــوان کـــرد بـــاور

بیـــا عـــارف کـــه روی کـــار برگـــشت
ورا بـــا تـــو روابـــط تیـــره‌تـــر گـــشت

شـــنیدم در تیـــاتر بـــاغ ملـــی
بـــرون انـــداختی حمـــقِ جبلـــی

نمـــود انـــدر تماشـــاخانه عـــام
ز انـــدامت خریـــت عـــرض انـــدام

بـه جـای بـد کـشانیدی سـخن را
بـسی بـی‌ربـط خوانـدی آن دهـن را

نمـی‌گـویم چـه گفتـی شـرمم آیـد
ز بـــی‌آزرمیـــت آزرمـــم آیـــد

چنـین گفتنـد کـز آن چیـز عـادی
همـی خـوردی ولـی قـدری زیـادی

الهی می‌زد آواز ترا سن
که دیگر کس نمی‌دیدت سر سن

ترا گفتند تا تصنیف سازی
نه از شیشه اماله قیف سازی

کنی با شعر بد عرض کیاست
غزل سازی و آن هم در سیاست

تو آهویی مکن جانا گرازی
تو شاعر نیستی تصنیف سازی

عجب اشعار زشتی ساز کردی
عجب مشت خودت را باز کردی

برادر جان خراسانست اینجا
سخن گفتن نه آسان است اینجا

خراسان مردم باهوش دارد
خراسانی دو لب ده گوش دارد

همه طلاب او دارای طبعند
نه تنها پی‌رو قُرّا سَبعند

نشسته جنب هر جمعی ادیبی
ز انواع فضایل با نصیبی

خراسان جا چو نیشابور دارد
که صد پیشی به پیشاوور دارد

نمایند اهل معنی ریشخندت
چو می‌خوانند اشعارِ چرتت

کسانی می‌زنند از بهر تو دست
که مثل تو نادانند یا مست

شود شعر تو خوش با زورِ تحریر
چو با زورِ بزک روی زن پیر

به داد تو رسیده ای دل ای دل
وگرنه کار شعرت بود مشکل

برو عارف که مهر از تو بریدم
به ریش هر چه قزوینی است ریدم

چو عارف‌نامه آمد تا بدن حد
یکی از دوستان از در درآمد

بگفتا گرچه عارف بدزبان است
ولیکن بر شماها میهمان است

به مهمان شفقت و انعام باید
ولو عارف بود، اکرام باید

نباید بیش از این خون در دلش کرد
گهی خوردست می‌باید ولش کرد

بیا عارف دوباره دوست گردیم
دو مغز اندر دل یک پوست گردیم

ترا من جانِ عارف دوست دارم
ز مهرست این که گَه پشتت بخارم

ترا من جانِ عارف بنده باشم
دعا گوی تو ام تا زنده باشم

بیا تا گویمت رندانه پندی
که تا لذت بری از عمر چندی

تو این کِرم سیاست چیست داری
چرا پا بر دُم افعی گذاری

برو چندی در کون را بکن چفت
میفکن بر سر بی‌زخم خود زِفت

مکن اصلاً سخن از نظم و یا سا
ز شر معدلت خواهی بیاسا

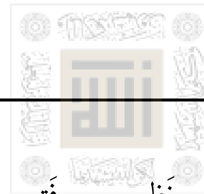
سیاست‌پیشه‌مردم، حیله‌سازند
نه مانند من و تو پاک بازند

تماماً حقه‌باز و شارلاتانند / به هر جا هر چه پاش افتاد آنند
به هر تغییرِ شکلی مستعدند / گهی مشروطه گاهی مستبدند
تو هم قزوینیِ ملایِ رومی / به هر صورت درآ، مانند مومی
تو هم کمتر نئی از ان رُنودا / کَهَر کمتر نباشد از کبودا
همانا گرگ بالان دیده باشی / تو خیلی پاردُم ساییده باشی
ولیکن باز گاهی چرخِ بی‌پیر / دهد اشخاص زیرک را دمِ گیر
فراوان مرغ زیرک دیده ایام / که افتادند بهر دانه در دام
سیاست‌پیشگان در هر لباسند / به خوبی همدگر را می‌شناسند
همه دانند زین فن سودشان چیست / به باطن مقصد و مقصودشان چیست
از این رو یکدگر را پاس دارند / یکیشان گر به چاه افتد در آرند
من و تو زود در شرّش بمانیم / که هم بی‌دست و هم بی‌دوستانیم
چو ما از جنس این مردم سواییم / نشانِ کین و آماج بلاییم
نمی‌دانی که ایران است اینجا / حراج عقل و ایمان است اینجا
نمی‌دانی که ایرانی چه چیزست / نمی‌دانی چقدر این جنس حیزست
بزرگانِ وطن را از حماقه / نباشد بر وطن یک جو علاقه
یکی از انگلستان پند گیرد / یکی با روس‌ها پیوند گیرد
به مغزِ جمله این فکرِ خسیس است / که ایران مال روس و انگلیس است
بزرگان در میان ما چنیند / از آنها کمتران کمتر از اینند
بزرگانند دزد اختیاری / ولی این دسته دزدِ اضطراری
به غیر از نوکری راهی ندارند / والا در بساط آهی ندارند
تهی‌دستان گرفتار معاشند / برای شام شب اندر تلاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون / که حرف آخر قانون بود نون
اگر داخل شوند اندر سیاست / برای شغل و کار است و ریاست
تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست / امید جز به سردار سپه نیست
رعایا جملگی بیچارگانند / که از فقر و فنا آوارگانند
ز ظلم مالک بی‌دین هلاکند / به زیر پای صاحب‌ملک خاکند
تمام از جنس گاو و گوسفندند / نه آزادی نه قانون می‌پسندند

چـــه دانـــن ایـــن گـــروهِ ابلـــهِ دون | کـه حـُـریت چـه باشـد، چیسـت قـانون
چـو ملـت ایـن سـه باشـند ای نکـومرد | چـــرا بایـــد بکـــوبی آهـــن ســـرد؟
بـه ایـن وصـف از چنین ملت چه جویی؟ | بـه ایـن یـک مـشت پرعلـت چـه گـویی؟
بـــرای همچـــو ملـــت همچـــو مـــردم | نبایـــد کـــرد عقـــل خـــویش را گـــم
نبایـــد بـــرد اســـم از رســـم و آیـــین | بـــه گـــوش خـــر نبایـــد خوانـــد یاســـین
تـو خـود گفتـی کـه هـر کـس بـود بیـدار | در ایـــران مـــی‌رود آخـــر ســـرِ دار
چـرا پـس مـی‌خـری بـر خـود خطـر را | گـــذاری زیـــر پـــای خـــویش ســـر را
کنـــی بـــا خـــود اعـــالی را اعـــادی | نبینـــی در جهـــان جـــز نـــامرادی
بیـــا عـــارف بکـــن کـــاری کـــه گـــویم | تـــو بـــا مـــن دوســـتی، خیـــرِ تـــو جـــویم
اگـــر خـــواهی کـــه کـــارت کـــار باشـــد | همیـــشه دیـــگ بختـــت بـــار باشـــد
دو ذرعـــی مولـــوی را گنـــده‌تـــر کـــن | خـــودت را روضـــه‌خـــوانی معتبـــر کـــن
چـــو ذوقـــت خـــوب و آوازت ستودســـت | ســـوادت هـــم اگـــر کـــم بـــود، بودســـت
عمـــوم روضـــه‌خـــوان‌هـــا بـــی‌ســـوادند | تـــرا ایـــن موهبـــت تنهـــا ندادنـــد
مـــسائل کـــن بـــر از زادالمعـــادا | فـــراهم کـــن بـــرای خـــویش زادا
بـــدان از بـــر بحـــار و جـــوهری را | نـــژاد جـــن و فامیـــل پـــری را
احادیـــث مزخـــرف جعـــل مـــی‌کـــن | خـــرانِ گریـــه‌خـــر را نعـــل مـــی‌کـــن
بـــزن بـــالای منبـــر زیـــر آواز | بـــیفکن شـــور در مجلـــس ز شـــهناز
چـــو اشـــعار نکـــو بـــسیار دانـــی | بگیـــرد مجلـــست هـــر جـــا کـــه خـــوانی
ســـر منبـــر وزیـــران را دعـــا کـــن | بـــه صـــدق ار نیـــست ممکـــن، بـــا ریـــا کـــن
بگـــو از همـــت ایـــن هیـــأت ماســـت | کـــه در ایـــن فـــصل پیـــدا مـــی‌شـــود ماســـت
ز ســـعی و فکـــر آن دانـــا وزیرســـت | کـــه ســـالم‌تـــر غـــذا نـــان و پنیرســـت
از آن بـــا کلّـــه در کـــار اداره | فرنگـــی‌هـــا نماینـــد اســـتعاره
زبـــس داناســـت آن یـــک در وزارت | برنـــد اســـم شـــریفش بـــا طهـــارت
فـــلان یـــک دیـــپلم اصـــلاح دارد | ز ســـر تـــا پـــایِ او اصـــلاح بـــارد
در ایـــن فـــن اولـــین شـــخص جهانـــست | نـــه آرشـــاک آنچنـــان نـــه خاصـــه خانـــست
ز اصلاحش چـه هـی خـواهی از ایـن بیش | کـــه نبـــود در وزارتخانـــه یـــک ریـــش
بـــه جـــای پیرهـــای مهمـــلِ زار | جوانـــان مجـــرب را دهـــد کـــار



به تخمش گر همه پیران بمیرند / اگر مُردند هم مُردند، پیرند
ز استحکام سُم وز سختی پوز / کند صد عضو را ناقص به یک روز
شب و روز آن یکی قانون نویسد / ببیند هر چه گه‌کاری بلیسد
کثافت‌کاری پیشینیان را / نگوییم تا نیالایم دهان را
از آن روزی که این عالی‌مقامست / تمام آن کثافت‌ها تمامست
وکیلان را بگو روح‌الامینند / ز عرش افتاده پابند زمینند
مقدس‌زاده‌اند از مادر خویش / گناهست از کنی مرغانشان کیش
یقیناً گر ز بی‌چیزی بمیرند / به رشوت از کسی چیزی نگیرند
به جز شهریه مقصودی ندارند / به هیچ اسم دگر سودی ندارند
فقط از بهر ماهی چند غاز است / که این بیچاره‌ها را چشم باز است
غم ملت ز بس خوردند مُردند / ورم کردند از بس غصه خوردند
ز مشروطیت و قانون مزن دم / مکن هرگز ز وضع مملکت ذَمّ
بزرگان چون ببینند این عجب را / که عارف بسته از تعییب لب را
کنند آجیل و ماجیل تو را کوک / نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک
نه دیگر حبس می‌بینی نه تبعید / نه دیگر بایدت هر سو فرارید
بخور با بچه خوشگل‌ها عرق را / بشوی از حرفِ بی‌معنی ورق را
اگر داری بتی شیرین و شنگول / که وافورت دهد با دستِ مقبول
بکش تریاک و بر زلفش بده دود / تماشا کن به صنعِ حیِّ مَودود
بزن با دوستان در بوستان سور / ببر سور از نکورویان پاسور
به عشق خَدّ خوب و قدّ موزون / بخوان گاهی نوا، گاهی همایون
چو تصنیفت بلند آوازه گردد / روان اهل معنی تازه گردد
خدا روزی کند عیشی چنین را / عموم مؤمنات و مؤمنین را
جلایرنامهٔ قائم مقامست / که سرمشقِ من اندر این کلامست
اگر قائم مقام این نامه دیدی / جلایرنامهٔ خود را دریدی
جلایر را جلایر بنده کردم / جلایرنامه را من زنده کردم
به شوخی گفته‌ام گر یاوه‌یی چند / مبادا دوستان از من برنجند
بیارم از عرب بیتی دو مشهور / که اهل دانشم دارند معذور



اذا شاهــــدت فـــی نَظمـــی فَتـــوراً وَ وَهنـــاً فـــی بَیـــانی لِلمعـــانی

فَـــلات َنـــسب لِنَقـــصی اِنَّ رَقـــصی عَلـــی تَنـــشیطِ ابْنـــاءِ الزَّمـــان

* * *

جواب به خرده‌گیر

شنیدم یاوه‌گویی هرزه‌پویی گدایی، سفله‌ای، بی‌آبرویی
چو اشعار حجابم را شنیده حجاب شرم و عفت را دریده
زبان بگشاده بر دشنام بنده به زشتی یاد کرده نام بنده
ولی من هیچ بد از وی نگویم به جز راه ادب راهی نپویم
مرا از فحش دادن عار باشد که فحش آیین سردم‌دار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق
«سخن را روی با صاحبدلان است» نه با هر بی‌دل بی‌خانمان است
به قول تو زنی کاندر برم بود منش نشناختم کو خواهرم بود
گرفتم قول تو عین صواب است نه این هم باز تقصیر حجاب است؟
نباید منع کرد این عادت بد که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟
نه خود این نیز هم عیب حجابست که خواهر از برادر کامیابست؟
تمام این مفاسد از حجابست حجابست آنکه ایران زو خرابست
تو را هم شد حجاب اسباب این ظن که خواندی مادرت را خواهر من!
اگر آن زن به سر معجر نمیزد یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نفهمیده نمی‌گفتی و اکنون نمی‌افتاد راز از پرده بیرون
نیاندیشیدی ای بیچاره خر که خواهر ساز ناید با برادر
حجاب دست و صورت هم یقین است که ضد نص قرآن مبین است

* * *



بر سنگ مزار

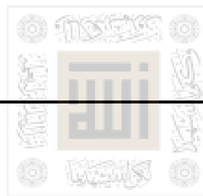
ای نکویـــان کـــه در ایـــن دنیاییـــد / یـــا از ایـــن بعـــد بـــه دنیـــا آییـــد
ایـن کـه خفتـه است در ایـن خـاك مـنم / ایـــرجم، ایـــرج شـــیرین ســـخنم
مـــدفن عـــشق جهانـــست اینجـــا / یـــک جهـــان عـــشق نهانـــست اینجـــا
عاشـــقی بـــوده بـــه دنیـــا فـــن مـــن / مـــدفن عـــشق بـــود مـــدفن مـــن
آنچـــه از مـــال جهـــان هـــستی بـــود / صـــرف عـــیش و طـــرب و مـــستی بـــود
هرکـه را روی خـوش و خـوی نکوسـت / مـــرده و زنـــده مـــن عاشـــق اوســـت
مـــن همـــانم کـــه در ایـــام حیـــات / بـــیشـــما صـــرف نکـــردم اوقـــات
تـــا مـــرا روح و روان در تـــن بـــود / شـــوق دیـــدار شـــما در مـــن بـــود
بعـــد چـــون رخـــت ز دنیـــا بـــستم / بـــاز در راه شـــما بنشـــستم
گرچـه امـروز بـه خـاکم مأواسـت / چـشم مـن بـاز بـه دنبـال شماسـت
بنـــشینید بـــر ایـــن خـــاك دمـــی / بگذاریـــد بـــه خـــاکم قـــدمی
گـــاهی از مـــن بـــه ســـخن یـــاد کنیـــد / در دل خـــاك دلـــم شـــاد کنیـــد!

***

نکته

طبـع مـن ایـن نکتـه چـه پـاکیزه گفـت / ســـهل بـــود خـــوردن افـــسوسِ مفـــت
مـــردم ایـــن ملـــك ز کـــه تـــا بـــه مـــه / هـــیچ ندانـــند جـــز احـــسنت و زه
هرکـــسی انـــدر غـــم جـــان خودســـت / فـــارغ از اندیـــشهٔ نیـــك و بدســـت
بعـد کـه مُـردم، همـه یـادم کننـد / رحمـــت وافـــر بـــه نهـــادم کننـــد
زانچـــه پـــس از مـــرگ بـــرایم کننـــد / کـــاش کمـــی حـــین بقـــایم کننـــد
دل بـــه کـــف غـــصه نبایـــد ســـپرد / اول و آخـــر همـــه خـــواهیم مـــرد

***



شراب

ابلـیس شـبی رفـت بـه بـالین جـوانی
آراسـته بـا شـکل مهیبـی سـَر و بـَر را

گفتـا کـه مـنم مـرگ و اگـر خـواهی زنهـار
بایـد بگزینـی تـو یکـی زیـن سـه خطـر را

یـا آن پـدر پیـر خـودت را بکـشی زار
یـا بـشکنی از خـواهر خـود سـینه و سـر را

یا خـود ز مـی نـاب کـشی یـک دو سـه ساغر
تـا آنکـه بپوشـم ز هـلاك تـو نظـر را

لرزید از این بیم جـوان بـر خـود و جـا داشـت
کز مـرگ فتـد لـرزه بـه تـن ضَـیْـغَمِ نـَر را

گفتـا پـدر و خـواهر مـن هـر دو عزیزنـد
هرگـز نکـنم تـرك ادب ایـن دو نفـر را

لیکن چو به می دفع شر از خـویش تـوان کـرد
مِـی نوشـم و بـا وی بکـنم چـارۀ شـر را

جـامی دو بنوشـید و چـو شـد خیـره ز مـستی
هم خـواهر خـود را زد و هـم کـشت پـدر را

ای کـاش شـود خـشک بـنِ تـاك و خداونـد
زیـن مایـهٔ شـر حفـظ کنـد نـوع بـشر را

***

مادر

گوینـد مـرا چـو زاد مـادر
پـستان بـه دهـن گـرفتن آموخـت

شـبها بـر گـاهواره مـن
بیـدار نشـست و خفـتن آموخـت

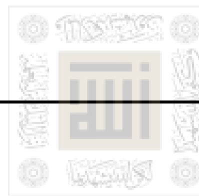
دسـتم بگرفـت و پـا بپـا بـرد
تـا شـیوه راه رفـتن آموخـت

یـك حـرف و دو حـرف بـر زبـانم
الفـاظ نهـاد و گفـتن آموخـت

لبخنـد نهـاد بـر لـب مـن
بـر غنچـه گـل شـکفتن آموخـت

پـس هـستی مـن ز هـستی اوسـت
تا هـستم و هـست دارمـش دوسـت

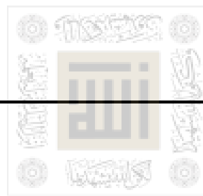
***



تصویرِ زن

بر سردر کاروانسرایی　　تصویر زنی به گچ کشیدند
ارباب عمایم این خبر را　　از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا، خلق　　روی زن بی‌نقاب دیدند
آسیمه‌سر از درون مسجد　　تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان به سرعت برق　　می‌رفت که مؤمنین رسیدند
این آب آورد، آن یکی خاک　　یک پیچه ز گِل بر او بریدند
ناموس به باد رفته‌ای را　　با یک دو سه مشت گِل خریدند
چون شرعِ نبی از این خطر رست　　رفتند و به خانه آرمیدند
غفلت شده بود و خلق وحشی　　چون شیر درنده می‌جهیدند
بی‌پیچه زن گشاده‌رو را　　پاچین عفاف می‌دریدند
لب‌های قشنگ خوشگلش را　　مانند نبات می‌مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر　　در بحر گناه می‌تپیدند
درهای بهشت بسته می‌شد　　مردم همه می‌جهنمیدند
می‌گشت قیامت آشکارا　　یکباره به صور می‌دمیدند
طیر از وکرات و وحش از جحر　　انجم ز سپهر می‌رمیدند
این است که پیش خالق و خلق　　طلاب علوم رو سفیدند
با این علما هنوز مردم　　از رونق ملک ناامیدند

* * *



جهاد اکبر

شب در بساط احرار از التفات سردار — کنیاک بود بسیار تریاک بود بی مر
هر کس به نشوه‌یی‌تاخت با نشوه کار خود ساخت — من هم زدم به وافور از حد خود فزون‌تر
تریاک مُفت دیدم هی بستم و کشیدم — غافل که صبح آن شب آید مرا چه بر سر
گشت از وفور وافور یُبس مزاج موفور — چونانکه صبح ماندم در مستراح مضطر
تریاکیان الدنگ سازند سنده را سنگ — چون قافیه شود تنگ وسعت فُتد به مَدبر
یک ربع مات بودم زان پس به جد فزودم — تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد — چیزی ز کون نیامد جز پشکل محجر
الحق که ریدن ما تریاکیان بدبخت — باشد جهاد با نفس یعنی جهاد اکبر!

* * *

جنده بازی

هر کس که نمود جنده‌بازی — دائم به ذَکَر علیل باشد
سوزاک نمایدش بلاشک — گر دختر جبرئیل باشد

* * *

مزاح با یکی از دوستان

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر — تـا نـشوی مبـتلا بـه رنـج بواسـیر
چون به جوانب تـو پنـد مـن نـشنیدی — رنج بواسیر کـش کنـون کـه شـدی پیـر
کیـر بواسـیر آورد همـه داننـد — درد گلـو زایـد از زیـادی انجیـر
خرمـا افـزون خـوری حنـاق بگیـری — کیـر نـدارد بـه قـدر خرمـا تـاثیر؟

* * *

انتقاد از قمه‌زنی

بـشنو کـه لطیفـهٔ قـشنگی‌اسـت — ایـن اسـت حقیقـت اصـلِ معنـیش
در دسـتهٔ شاحـسین بنگـر — کـان تـرک کفـن فکنـده در پـیش
خواهد کـه کـُشد سِـنان و خـولی — کوبـد قمـه را بـه کلـه خـویش
آن تـرک دگـر ز سـینه‌زن‌هـا — فریـاد کنـد ز سـینهٔ ریـش
کوبیـدن اشـقیا از ایـن بـِه؟ — دانـایی و معرفـت از ایـن بـیش؟

* * *



ای خایه

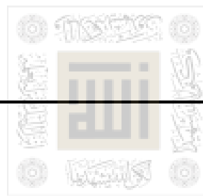
ای خایــه! بــه دســت تــو اســیرم بنمــــوده‌یــــی از جمــــاع ســــیرم
دسـتم نـشود بـه تخـم کـَـس بنـد تــا بــادِ تــو کــرده دســت گیــرم
چنـدان نـشوی تـو خـوب تـا مـن از حــسرت کــون و کــس بمیــرم
تـــا حـــضرت مـــستطابِ عـــالی کوچـــک بـــشوید، بنـــده پیـــرم
زیـــن پـــس ز جمـــاع رخ نتـــابم خــوب ار نــشدی، نــشو بــه کیــرم!

* * *

دوزخ

به قدر فهم تـو کردنـد وصـف دوزخ را که مار هفـت‌سـر و عقـرب دو سـر دارد
خدای خواهد اگـر بنـده را عـذاب کنـد ز مـــار و عقـــرب گزنـــده‌تـــر درار
از آن گروه چه خواهی که از هـزار نفـر اقلّ دویست نفـر روضـه‌خـوان خـر دارد
دویستِ دیگر جن‌گیر و شـاعر و رمـال دویست واعظِ از روضه‌خـوان بتـر دارد

* * *



حیله

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
در محضر من ساخته بر ماحضر از من

همراه یکیشان پسری بود که گفتی
چشمانش طلب میکند ارث پدر از من

از در نرسیده به همان نظر اول
دین و دل و دانش بربود آن پسر از من

گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند
ثابت‌طلبی دارند اینان مگر از من

ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند
دارند تمنا همه بی‌حد و مر از من

نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من
در حیله که خوش‌دل شود این یک نفر از من

گفتم تو هم ای مُغ بچه بی‌مشغله منشین
کابینه قلبت نپذیرد کدر ازمن

پیش آی و بزن با من دلباخته پاسور
شاید که یکی سور بری معتبر از من

گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست
ضایع چه کنی وقت خوشی بی‌ثمر از من

گفتم سر هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی
پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من

گر من ببرم از تو دو جوراب ستانم
بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من

زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
زیرا که همه سود از او بُد ضرر از من

خادم شد و یک دسته ورق داد و کشیدیم
شد چار ورق از وی و چارِ دگر از من

پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد
خادم که در این فن بود استادتر از من

پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش
من بدتر از او مست شدم او بتر از من

او جر زد و من جر زدم آنقدر که آخر
شام آمد و کوتاه شد این جور و جَر از من

خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
کو برده بد از اول شب خواب و خور از من

پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم
خوابند حریفان همگی بی‌خبر از من

آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش
افتاده از این حال نفس در شُمَر از من

وا کردم از او تکمه شلوار و عیان شد
کونی که نهان بود چو قرص قمر از من

تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی
آری که فراوان زده سر این هنر از من

هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش
آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من

دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو
گویی که رسیدست دلش را خبر از من

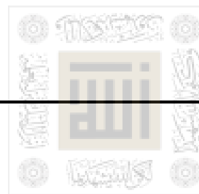
وقتست که در غلتد و باطل شودم کار
کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من

چسبیدمش آنگونه که هرگز نتوانست
گردنش تبردار جدا با تبر از من



تـا خایـه فـرو بـردم و گفـت آخ کـه مـردم گـویی بـه دلـش رفـت فـرو نیـشتر از مـن
چـون صَـعوهٔ افتـاده بـه سـر پنجـه شـاهین درمانـده بـه زیـر انـدر بـی‌بـال و پـر از مـن
گفت این چه بساطست ولم کن پدرم سوخت برخیـز و بـرو پـرده عـصمت مـدر از مـن
مـن اهـل چنـین کـار نبـودم کـه تـو کـردی خـود را بکـشم گـر نکـشی زودتـر از مـن
در خــواب نمــی‌دیــد کــسی ترکنــدم در غیر از تو که تر کردی در خواب در از من
بـا همچـو منـی همچـو فنـی؟ گفـتمش آرام حـق داری اگـر پـاره نمـایی جگـر از مـن
یـک لحظـه مکـن داد کـه رسـوا مکنیمـان بشنو که چه شد تا که زد ایـن کـار سـر از مـن
شــیطان لعــین وسوســه‌ام کــرد و الا کـس هـیچ ندیدسـت خطـا اینقـدر از مـن
تـا رفـت بگویـد چـه، دهـانش بگـرفتم گفـتم صـنما محـض خـدا درگـذر از مـن
قربـان تـو ای درد و بـلای تـو بـه جـانم عفـوم کـن و آزرده مـشو ایـن سـفر از مـن
گـر بـار دگـر همچـو خلافـی بـه تـو کـردم برخیـز و بـزن مـشت و بـسوزان پـدر از مـن
کاریست گذشتست و سبوییست شکستست بیخـود مبـر ایـن آب رخ مختـصر از مـن
حالاسـت کـه یـاران دگـر سـر بـدر آرنـد ناچـار تـو شـرمنده شـوی بیـشتر از مـن
مـستیم و خـرابیم و کـسی شـاهد مـا نیـست بگـذار بجنبـد کفـل از تـو کمـر از مـن
یک لحظه تو این جوش مزن حوصله پیش آر هم دفع شر از خود کن و هـم دفـع شـر از مـن
دانـی کـه تـو گـر بـیش کنـی همهمـه و قـال بـدنام کنـی خـود را قطـع نظـر از مـن
زیبـا پـسر از خـشم در اندیـشه فـرو رفـت وامانـده از ایـن حـال بـه بـوک و مگـر از مـن
گفتـا بخـدا نیـست بـد اخـلاق‌تـر از تـو گفـتم بخـدا نیـست خـوش اخـلاق‌تـر از مـن
گفتـا ده بـده قـوطی سـیگار طـلا را گفـتم تـو نـرو تـا نـستانی سـحر از مـن
بگـذار کـه بـی‌همهمـه فـارغ شـوم از کـار چـون صبح شـود هرچـه بخـواهی ببـر از مـن
شد صبح و برآورد سر آن سیمبر از خواب در بـستر مـن دیـد کـه نبـوَد اثـر از مـن
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو او داد جـوابش کـه نـدارد خبـر از مـن
پژمرد و در اندیشه فرو رفت و بخود گفت دیدی که چه تر کرد در این بد گهر از من؟

* * *



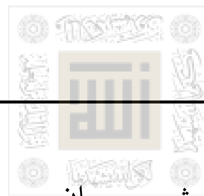
آب حیات

آب حیــات اســت پــدرســوخته / حــب نبــات اســت پــدرســوخته
وه چه سیه‌چرده و شیرین‌لب است / چــون شــکلات اســت پــدرســوخته
آب شــود گــر بــه دهــانش بــری / تــوت هــرات اســت پــدرســوخته
تــا بتــوانیش بگیــر و بکــن / صــوم و صــلات اســت پــدرســوخته
مــی‌نرســد جــز بــه فرومایگــان / خمــس و زکــات اســت پــدرســوخته
ســخت بــود ره بــه دلــش یــافتن / حــصن کــلات اســت پــدرســوخته
تنــگ‌دهــان، مــوی‌میــان، دل‌ســیاه / عــین دوات اســت پــدرســوخته
احمــد و از مهــر چنــین منــصرف / خــصم نجــات اســت پــدرســوخته
بــا همــه ناراســتی و بــددلــی / خــوش حرکــات اســت پــدرســوخته
قافیــه هــر چنــد غلــط مــی‌شــود / بــاب لــواط اســت پــدرســوخته

* * *

انتقاد از قمه‌زنان

زن‌قحبــه چــه میکــشی خــودت را / دیگــر نــشود حــسین زنــده
کشتند و گذشت و رفت و شد خاک / خــاکش علــف و علــف چرنــده
مــن هــم گــویم یزیــد بــد بــود / لعنــت بــه یزیــد بــد کننــده
امــا دگــر ایــن کتــل متــل چیــست / ویــن دســتهٔ خنــده آورنــده
تخــم چــه کــسی بریــده خــواهی / بــا ایــن قمــه هــای نابرنــده
آیــا تــو ســکینه‌یــی کــه گــویی / ســو ایــستمیریم عمــیم گَــلنده
کــو شــمر و تــو کیــستی کــه گــویی / گَــل قویمــا منــی شــمیر اَلَــنده
تــو زینــب خــواهر حــسینی؟ / ای نــره خــر ســبیل گنــده!



خجلــت نکــشی میـان مــردم	از ایــن حرکــات مثــل جنـــده؟
در جنــگ دوســال پــیش دیــدی	شــد چنــد کــرور نفــس رنــده
از ایــن همــه کــشتگان نگردیــد	یــک مــو ز زهــار چــرخ کنــده
در ســیزده قــرن پــیش اگــر شــد	هفتــاد و دو تــن زســر فکنــده
امــروز تــو چــرا مــی‌کنــی ریــش	ای در خــور صــدهزار خنــده
کــی کــشته شــود دوبــاره زنــده	بــا نفــرین تــو بــر کــشنده
بــاور نکنــی بیــا بینــدیم	یــک شــرط بــه صــرفه برنــده
صــد روز دگــر بــرو چــو امــروز	بــشکاف ســرو بکــوب دنــده
هــی بــر ســر و ریــش خــود بــزن گــل	هــی بــر تــن خــود بمــال ســنده
هــی بــا قمــه زن بــه کلــهٔ خــویش	کــاری کــه تبــر کنــد بــه کنــده
هــی بــر ســر خــود بــزن دو دســتی	چــون بــال کــه مــی‌زنــد پرنــده
هــی گــو کــه حــسین کــفن نــدارد	هــی پــاره بکــن قبــای ژنــده
گــر زنــده نــشد عــنم بــه ریــشت	گــر شــد عــن تــو بــه ریــش بنــده!

* * *

شهر کثیف

جــز گــه و گنــد و کثافــت چیــزی	انــدر ایــن شــهر ندیــدم بنــده
هــر کجــا شــهر مــسلمانان اســت	از گــه و گنــد بــود آکنــده
گــه بــه گــور پــدر آنکــه نوشــت	کیــر بــر کــس زن خواننــده

* * *



در هجو شیخ فضل‌الله نوری

حجه‌الاسلام کتک می‌زند
بر سر و مغزت دگنک می‌زند

گر نرسد بر دگنک دست او
دست به نعلین و چسک می‌زند

این دو سه گر هیچ کدامش نشد
با حنک و تحت حنک می‌زند

تا نشوی پاره خبردار باش
گاه حنک را به هتک می‌زند

گر کومکت رستم دستان بود
هم به تو و هم به کومک می‌زند

ور بکند پا بمیانی فلک
چوب به پاهای فلک می‌زند

چک‌زن سختی بود این پهلوان
ملتفتش باش که چک می‌زند

دستش اگر بر فلکی‌ها رسد
گوز یکایک به الک می‌زند

ور الک تنها کافی نشد
هم به الک هم به دولک می‌زند

گویند آقا همه شب زیر جل
از تو چه پوشیده کمک می‌زند

چون ببرد دست به سیخ کباب
بر جگر ریش نمک می‌زند

نرمک نرمک به سر انگشت خویش
دیم دددک دیم دددک می‌زند

مختصرا هر شب در جوف پارک
یار و صد جور کلک می‌زند

حالا در حضرت عبدالعظیم
شیخ در دوز و کلک می‌زند

ان شاء الله دو روز دگر
خیمه از آن جا به درک می‌زند

منعش اگر کس نکند بی ریا
دست تصرف به فدک می‌زند

وان جگر نازکش از بهر پول
روزی صد مرتبه الک می‌زند

مجلس شوراست که با دست حق
سیم بدان را به محک می‌زند

هر جا خواهی به سلامت برو
ملت الله معک می‌زند

قافیه هر چند غلط شد ولی
شیخ ز بیکاری سگ می‌زند

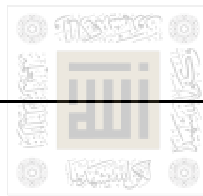
* * *



مزاح با یکی از وزیران

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر پرسشی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر
دیرگاهی شد که از احوالِ تخمم غافلم این چنین غفلت بود از چون تویی دور ای وزیر
از همان روزی که شد با تو امور خارجه بیضه‌ام از نو ورم کردست پرزور ای وزیر
این نه آن خایه است کان را دیده‌ای در کودکی در بزرگی گشته این اوقات مشهور ای وزیر
چون جراید را دو روز دگر آزادی دهند شرح آن را دید خواهی جمله مسطور ای وزیر
نسبتاً اندر درشتی دانۀ خرما شدست بیضه‌یی کو بود چون یک حبه انگور ای وزیر
عاقبت چشم بدِ مردم بدو آسیب زد گرچه بود از چشم‌ها پیوسته مستور ای وزیر
پاک وافوری شدم از بس که گفتند این و آن بهر تسکینِ وَجَع خوبست وافور ای وزیر
بر ندارم یک قدم از ترس جان بی‌بیضه‌بند گشته‌ام در دستِ تخمِ خویش مقهور ای وزیر
آنچنان حساس شد تخمم که زحمت می‌برد از طنین پشّه‌ای چون نیشِ زنبور ای وزیر
پی به درد من نخواهی برد با این حرف‌ها تا نگردد بیضه‌ات با بیضه‌ام جور ای وزیر
رحم کرد ایزد که یک تخمم چنین رنجور گشت هر دو گر می‌شد شدی نورٌ علی نور ای وزیر
خایۀ بیچاره را این زحمت از کیرست و بس جمله آتش‌ها بود از گور این کور ای وزیر
کیرِ کافرکیش یک شب اختیار از من ربود خورده بودم کاش آنشب حَبّ کافور ای وزیر
کون صافی بود لیکن میکروب سوزاک داشت همچو زهری کو بود در جام بُلّور ای وزیر
لَذتی گر بود یا نه حالی آن لذت گذشت زحمتش باقیست با من تا لبِ گور ای وزیر
هر سحر دارم امید آنکه دیگر چرک نیست چون فشارم کله کیرم شوم بور ای وزیر
بسکه دستور آمد و انواع مرهم‌ها گذاشت رید بر تخم من بیچاره‌دستور ای وزیر
زین جسارت‌ها که کردم عذر من پذیرفته دار شاعرم من شاعران باشند معذور ای وزیر

* * *



خر عیسی

خـر عیـسی اسـت کـه از هـر هنـری بـاخبر اسـت　　هـر خـری را نتـوان گفـت کـه صـاحب هنـر اسـت
خوش‌لب و خوش‌دهن و چابک و شیرین‌حرکات　　کـم‌خـور و پـردو و بـاتربیـت و بـاربر اسـت
خـر عیـسی را آن بـی‌هنـر انکـار کنـد　　کـه خـود از جملـهٔ خرهـای جهـان بـی‌خبـر اسـت
قـصد راکـب را بـی‌هـیچ نـشان مـی‌دانـد　　کـه کجـا موقـع مکـث اسـت و مقـام گـذر اسـت
چـون سـوارش بـر مـردم همـه پیغمبـر بـود　　او هـم انـدر بـر خرهـا همـه پیغـامبر اسـت
مـرو ای مـرد مـسافر بـه سـفر جـز بـا او　　کـه تـورا در همـه احـوال رفیـق سـفر اسـت
حـال ممـدوحین زیـن چامـه بـدان ای هـشیار　　کـه چـو مـن مـادح بـر مـدح خـری مفتخـر اسـت
مـن بجـز مـدحت او مـدح دگـر خـر نکـنم　　جـز خـر عیـسی گـور پـدر هرچـه خـر اسـت

* * *

می‌ترسم

ز یـاران آنقـدر بـد دیـده‌ام کـز یـار مـی‌ترسـم　　به بیکاری چنان خو کـرده‌ام کـز کـار مـی‌ترسـم
شـاپویی‌هـا خطرناکنـد و ترسـیدن از آن واجـب　　ولـی بـا ایـن خطرنـاکی مـن از دسـتار مـی‌ترسم
نه از مار و نه از کژدم نه زیـن پیمـان‌شـکن مـردم　　از آن شاهنـشه بـی‌دیـن خلـق‌آزار مـی‌ترسـم
نمی‌ترسـم نـه از مـار و نـه از شیطان نـه از جـادو　　غم خود را به یک سو هشته از غمخوار می‌ترسم
چو بـی‌اصـرار کـار از دسـت مـردم بـر نمـی‌آیـد　　چه کار آید ز دست من کـه از اصـرار مـی‌ترسم
فـراوان گفتنـی‌هـا هـست و بایـد گفـتمش امـا　　چـه سـازم دور دور دیگرسـت از دار مـی‌ترسـم

* * *



خر و عـَـزَب

شـــد گـــذار عزبـــی از در بـــاغ
دیـــد در بـــاغ یکـــی مـــاده الاغ

باغبـــان غایـــب و شـــهوت غالـــب
مـــاده‌خـــر بـــسته بـــه میـــل طالـــب

سر درون کرد و به هرسو نگریست
تـا بدانـد بـه یقـین خـر خـر کیـست

انـدکی از چـپ و از راسـت دویـد
بـــاغ را از ســـر خـــر خـــالی دیـــد

ور کـسی نیـز بـه بـاغ انـدر بـود
هـوش خـربنـده بـه پـیش خـر بـود

آری آن گمـشده را سـمع و بـصر
بـــود انـــدر گـــرو گـــادن خـــر

آدمی پیش هوس کور و کـر است
هرکه دنبال هوس رفـت خـر اسـت!

او چه داند که چه بد یا خوب است
بینـد آنـرا کـه بـر او مطلـوب اسـت

الغـــرض بنـــد ز شـــلوار گرفـــت
مـــاده خـــر را بـــه دم کـــار گرفـــت

بود غافـل کـه فلـک پـرده‌در اسـت
پرده‌ها در پـس ایـن پـرده در اسـت

ندهــد شـــربت شـــیرین بـــه کـــسی
کـــه در آن یافـــت نگـــردد مگـــسی

نـــوش بـــی‌نـــیش میـــسر نـــشود
نیـست صـافی کـه مکـدر نـشود

ناگهـــان صـــاحب خـــر پیـــدا شـــد
مـــشت بیچـــاره خرگـــا وا شـــد

بانگ برداشت بـر او کـای جـا پـیچ
چـه کنـی بـا خـر مـن؟ گفتـا هـیچ!

گفـــــت المنـــــهٔ لله! دیـــــدم
معنـــی هـــیچ کنـــون فهمیـــدم

نگـــــذارد فلـــــک مینـــــایی
کـه خـری هـم بـه فراغـت گـایی

* * *

قصهٔ بامــزه

گـوش کـن کآمـدم امـشب بـه نظـر | قــصه دیگــر از ایــن بــا مــزه‌تــر
انـدر آن سـال کـه از جانـب غـرب | شد روان سیل صفت آتش حرب
انگلـــیس از دل دریـــا برخاســـت | آتـــشی از ســـر دنیـــا برخاســـت
پـــای بگذاشـــت بـــه میـــدان وغـــا | حـــافظ صـــلح جهـــان آمریکـــا
گـــاری لیـــره ز آلمـــان آمـــد | بـــه تـــن مـــردم ری جـــان آمـــد
جنـــبش افتـــاد در احـــزاب غیـــور | آب داخـــل شـــد در لانـــه مـــور
رشـــته طاعـــت ژانـــدارم گـــسیخت | عـده‌ای مانـد و دگـر عـده گریخت
همـه گفتنـد کـه از وحـدت دیـن | کـــرد بایـــد کمـــک متحـــدین
اهـل ری عـرض شـهامت کردنـد | چـه بگـویم چـه قیامـت کردنـد
لیک از آن ترس که محصور شوند | بـــود لازم کـــه ز ری دور شـــوند
لاجـــرم روی نهادنـــد بـــه قـــم | یک یک و ده ده و صد صد مردم
مقـــصد عـــده معـــدودی پـــول | مقـــصد بـــاقی دیگـــر مجهـــول
مـــن هـــم از جملـــه ایـــشان بـــودم | جـــزء آن جمـــع پریـــشان بـــودم
مـــن هـــم از درد وطـــن بـــا رفقـــا | مـــی‌روم لیـــک نـــدانم بـــه کجـــا
مـن و یـک جمـع دگـر از احبـاب | شب رسیدیم به یک دیه خراب
کلبـــه‌ای یافتـــه مـــاوا کـــردیم | پـــا و پـــا تـــاوه ز هـــم وا کـــردیم
خـسته و کوفتـه و مـست و خـراب | این به فکر خور و آن در پی خواب
یکـی افـسرده و آن یـک در جـوش | عـده ای نـاطق و جمعـی خـاموش
هـر کـسی هـر چـه در انبـانش بـود | خورد و در یک طرف حجره غنود
همـه خفتنـد و مـرا خـواب نبـرد | خـــواب در منـــزل نابـــاب نبـــرد
سـاعتی چنـد چـو از شـب بگذشـت | خواب بـر چشم همه غالب گشت
دیـــدم آن ســـیده نـــره خـــره | رفتـــه در زیـــر لحـــاف پـــسره
گویـد آهسته بـه گوشـش کـه امیـر | مـرگ مـن لفـت نـده، تخت بگیـر!
این چه بـی‌حسی و بـداخلاقـی‌ست | رفته یک ثلث و دو ثلثش باقی‌ست!
تـو کـه همـواره خـوش‌اخـلاق بـدی | چـه شـد اینطـور بـداخـلاق شـدی



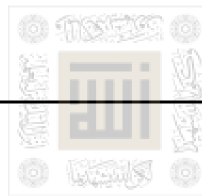
من چو بشنیدم از او این تقریر شد ‌‌ جوان در نظرم عالم پیر
هرچه از خلق نکو بشنیدم ‌‌ عملا بین رفیقان دیدم
معنی خلق در ایران این است! ‌‌ بد بود هرکه به ما بدبین است!
هرکه دم بیشتر از خلق زند ‌‌ قصدش آن است که تا بیخ کند

* * *

انتقاد

باز برتافت به عالم خورشید ‌‌ بر رخ خلقِ جهان تیغ کشید
شد برافروخته کانون فساد ‌‌ آتشِ فتنه در آفاق افتاد
تافت بر خواب‌گه عالم، نور ‌‌ باز جنبید و به جوش آمد مور
روی آفاق پر از ولوله شد ‌‌ راحت و امن ز گیتی یَله شد
شیر برخاست پی صید غزال ‌‌ باز از صعوه نمود استقبال
قحبه بُخل به رخ غازه کشید ‌‌ غَرچهٔ مفسده خمیازه کشید
مردمان در تک و پو افتادند ‌‌ رو به هر برزن و کو بنهادند
گشت بی‌عاطفتی باز شروع ‌‌ یافت حرص و ولع و جهل شیوع
آمد از خانه برون شیر فروش ‌‌ کوزهٔ شیر پر از آب به دوش
کاسب دزد به بازار آمد ‌‌ طالب مزد، سر کار آمد
شد برون حضرت شیخ‌الاسلام ‌‌ ریش را بسته حنا از حمام
شرکتِ خود را در مال یتیم ‌‌ شفقتی داند بر حال یتیم
صف کشیدند پدرسوخته‌ها ‌‌ چشم بر منصبِ هم دوخته‌ها
روز آبستنِ رنج و تعب است ‌‌ ای خوشا شب که فراغت به شب است
من همه دشمن روزم که به روز ‌‌ کند انواع جنایت بُروز
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج ‌‌ ظلم عاطل شود و خسبد رنج
مردم از شر هم آسوده شوند ‌‌ فارغ از صحبت بیهوده شوند

* * *



قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام | که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند | چهره پرچین و جبین پرآژنگ
با نگاه غضب‌آلود زند | بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا ترک کند | همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگ‌دلت تا زنده‌ست | شهد در کام من وتوست شرنگ
نشوم یک دل و یک رنگ تو را | تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی | باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری | دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم وخونین به منش باز آری | تا برد ز آینه قلبم زنگ
عاشق بی‌خرد ناهنجار | نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد | خیره از باده و دیوانه ز ننگ
رفت و مادر را افکند به خاک | سینه بدرید دل آورد به چنگ
قصد سر منزل معشوق نمود | دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین | و اندکی سوده شد او را آرنگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز | اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو برخواست نمود | پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون | آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش | آخ پای پسرم خورد به سنگ

* * *

مزاح با یکی از وزیران

وزیــــرا از مبــــارک بیــــضه‌ات دور
مــرا امــروز گــشت بیــضه رنجــور
یکـی چـون پـُــر ز بـاد و درد گـشته
ز جفت خـود بـه صـورت فـرد گـشته
نمـی‌دانـم چـه بـادی در سـر اوسـت
که با جفتش نگنجد در یکـی پوسـت
چنــان از بــاد و دم سرشــار گــشته
کــه پنــداری ســپه‌ســالار گــشته
ببایــــد بنــــد کــــردن پیکــــر او
کــه تــا بیــرون رود بــاد از ســر او
اگــر داری بــه جعبــه بیــضه‌بنــدی
کـز آن‌هـا داشـتی زیـن پـیش چنـدی
یکــی را از بــرای بنــده بفرســت
بــرای بنــدهٔ شــرمنده بفرســت
کـه از لطـف تـو گـردد بیـضه‌ام چـاق
به صحت جفت و از علت شـود طـاق
کـُـنی از بیـضه‌ام گـر دسـت‌گیـری
الهــی علــت بیــضه نگیــری
کمــال‌الــسلطنه بــا آن کمــالات
شــده انــدر عــلاج بیــضه‌ام مــات
ورم بـــا آن همـــه دارو و مـــرهم
بـه قـدر مـویی از تخمـم نـشد کـم
ز بـس روغـن بـه تخـم بنـده مالیـد
کمـال‌الـسلطنه بـر تخـم مـن ریـد
دو مـه دستش بـه تخـم مـن بـود بنـد
نیـازد دل ز دسـت افتـاده بـر کنـد
گمـان مـن چنـین باشـد کـه عمـداً
تعلــل مــی‌نمایــد در مــداوا
نمی‌خواهد که گـردد بیـضه‌ام خـُـرد
چنان دانم کـه خواهـد بیـضه‌ام خـورد
و بـا تـا پـُــر شـود از بیـضه مـشتش
از ایـن رو دوسـت مـی‌دارد دُرُشـتش

* * *

بهشت و دوزخ

رسـول دیـد کـه جمعـی گسسته‌افسارند به چاره خواست کشان ربقه در رقاب کند
بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید کـه دعـوت همـه بـر منهج صـواب کنـد
مـن از جحیم نترسـم از آنکـه بـار خـدای نه مطبخی است که در آتـشم کبـاب کنـد
ز مـار و عقـرب و آتـش گزنـده‌تـر دارد خـدای خواهـد اگـر بنـده را عـذاب کنـد
جحیم قهـر الهـی است کانـدر ایـن عـالم تو را به خـوی بـد و فعـل بـد عقـاب کنـد
به قـدر وسـعت فکـر تـو آن یگانـه حکـیم سـخن ز دوزخ و فـردوس در کتـاب کنـد
بـرای ذوق تـو شـهوت پرسـت عبـدالبطن حـدیث میـوه و حوریّـه و شـراب کنـد
از آن نماز که خود هیچ از آن نمی‌فهمی خـدا چـه فایـده و بهـره اکتـساب کنـد؟
تفـاخری نبـود مـر خـدای عـالم را که چون تو ابلهی او را خـدا حساب کنـد

* * *

رَم

یا رب این عادت چه می‌باشد کـه اهـل مُـلك مـا گـاهِ بیـرون رفـتن از مجلـس ز در رَم مـی‌کننـد
جملـه بنـشینند بـا هـم خـوب و برخیزنـد خـوش چـون بـه پـیشِ در رسـند از همـدگر رم مـی‌کنند
همچنـان در موقـعِ وارد شـدن در مجلـسی گـه ز پـیشِ رو گهـی از پـشتِ سـر رم مـی‌کننـد
در دمِ در این یکی بر چپ رود آن یك بـه راست از دو جانـب دوختـه بـر در نظـر رم مـی‌کننـد
بـر زبـان آرنـد بـسم الله بـسم الله را گوییـا جـن دیـده یـا از جـانور رم مـی‌کننـد
اینکـه وقـت رفـت و آمـد بـود امـا ایـن گـروه در نشـستن نیـز یـك نـوع دگـر رم مـی‌کننـد
ایـن یکـی چـون مـی‌نـشیند دگـری ور مـی‌جهـد تـا دو نوبـت گـاه کـم گـه بیـشتر رم مـی‌کننـد
فرضـاً انـدر مجلـسی گـر ده نفـر بنشـسته بـود چـون یکـی وارد شـود هـر ده نفـر رم مـی‌کننـد



گـویی انـدر صـحنه مجلـس فنـر بنـشانده‌انـد چـون یکـی پـا مـی‌نهـد روی فنـر رم مـی‌کننـد
نـام ایــن رم را چــو نادانــان ادب بنهــاده‌انــد بیــشتر از صــاحبانِ ســیم و زر رم مــی‌کننــد
از بــرای رنــج‌بــر رم مطلقــاً معمــول نیــست تــا تواننــد از بــرای گــنج‌ور رم مــی‌کننــد
گــر وزیــری از در آیــد رم مفــصل مــی‌شــود دیگـر آن‌جـا اهـل مجلـس معتبـر رم مـی‌کننـد
هــیچ حیــوانی ز جــنس خــود نــدارد احتــراز ایــن بــشرها از هیــولای بــشر رم مــی‌کننــد
همچـو آن اسـبب کـه بـر مـن داده میـرِ کامگـار بـی‌خبـر رم مـی‌کننـد و بـا خبـر رم مـی‌کننـد
رم نـه تنهـا کـارِ ایـن اسـب سیاه مخلـص اسـت مـردمِ ایـن مملکـت هـم مثـل خـر رم مـی‌کننـد

* * *

انتقاد از حجاب

نقــاب دارد و دل بــه جلــوه آب کنــد نعـوذ بـالله اگـر جلـوه بـی‌نقـاب کنـد
فقیـه شـهر بـه رفـع حجـاب مایـل نیـست چرا که هر چـه کنـد حیلـه در حجاب کنـد
چونیـست ظاهر قـرآن بـه وفـق خـواهش او رود بــه بــاطن و تفــسیر ناصــواب کنــد
از او دلیـل نباشـد سـوال کـرد کـه گـرگ بـه هـر دلیـل کـه شـد بـره را مجـاب کنـد
کــس ایــن معمــا پرســید و مــن ندانــستم هر آنکه حل کند آنـرا بـه مـن صـواب کنـد
بـه غیـر ملـت ایـران کـدام جـانور اسـت کـه جفـت خـود نادیـده انتخـاب کنـد؟
کجاســت همــت یــک هیــأتی ز پردگیــان کــه مَــردوار رخ پــرده را جــواب کنــد
نقـاب بـر رخ زن سـد بـاب معرفـت اسـت کجاست دست حقیقـت کـه فـتح بـاب کنـد
بلـی نقـاب بـود کـه ایـن گـروه مفتـی را بـه نـصف مـردم مـا مالـک‌الرقـاب کنـد
به زهد گربـه شبیهـست زهـد حضرت شیخ نـه بلکـه گربـه تـشبیه بـه آن جنـاب کنـد
اگـر ز آب دسـت گربـه کمـی تـر گـردد بـسی تکانـد و بـر خـشکیَش شـتاب کنـد
بـه احتیـاط ز خـود دسـت تـر بگیـرد دور چـو شـیخ شـهر ز آلایـش اجتنـاب کنـد
کـسی کـه غافـل از ایـن جنس بـود پنـدارد کـه آب پنجـه هـر گربـه را عـذاب کنـد



ولی چو چشم حریصش فتد به ماهی حوض
ز سینه تا به دم خود را درون آب کند

ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم
از او بترس که همشیره‌ات خطاب کند

به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیسم آموخت
فقیه شهر که بیدار را به خواب کند

زنان مکه همه بی‌نقاب می گردند
بگو بتازد و آن خانه را خراب کند

بدست کس نرسد قرص ماه در دل شب
اگر چه طالب آن جهد بی‌حساب کند

تو نیز پرده عصمت بپوش و رخ بفروز
بهل که شیخ دعا چو عوعوی کلاب کند

به اعتدال ازین پرده‌ها رهایی نیست
مگر مساعدتی دست انقلاب کند

ز هم بدرد این ابرهای تیرهٔ شب
وثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب کنئد

* * *

اشک شیخ

نعوذ بالله از آن قطره‌های دیده شیخ
چه خانه‌ها که از این آب ِ کم خراب کند

شنیده‌ام که به دریای هند جانوری است
که کسب روزی با چشم ِ اشک‌یاب کند

به ساحل آید و بی‌حس به روی خاک افتد
دو دیده خیره به رخسار آفتاب کند

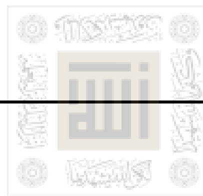
شود ز تابش خورچشم او پر از قی و اشک
برای جلب مگس دیده پر لعاب کند

چو گشت کاسه چشمش پر از ذُباب و هَوام
به هم نهد مژه و سر بزیر آب کند

به آب دیده سوزنده‌تر ز آتش تیز
تن ذُباب و دل پشّه کباب کند

چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ
مرو که صید تو چون پشه و ذُباب کند

* * *



درویش

کیست آن بی شعور درویشی / که همیشه به لب بود خاموش
نه کند هیچ گفتگو با کس / نه به حرف کسان نماید گوش
کارهایی کند سفیهانه / خارق عادت و مخالف هوش
مثلا در هوای گرم تموز / خرقهٔ پشم افکند بر دوش
لیک در عین سَورتِ سرما / تن برهنه نماید از تن‌پوش

* * *

فقیه

نشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس / بجای لفظ عَن اندر کتاب خود مِن دید
قلم تراش و قلم برگرفت و مَن عَن کرد / سپس که داشت درآن باب اندکی تردید
یکی ز طلاب این دید و گفت با دگران / جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

* * *



مشاعره با ملک‌التجار

ملک التجار خراسانی بوقلمونی به ایرج وعده کرد ولی نداد. ایرج این رباعی را گفت:

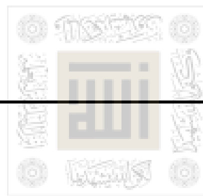
اقـوال پـر از مکـر و فـسون تـو چـه شـد　　الطـاف ز حـدّ و عـدّ بـرون تـو چـه شـد
بـا آن همـه وعـده‌هـا کـه بـر مـن دادی　　غـاز تـو چـه شـد بوقلمـون تـو چـه شـد

جواب ملک التجار

ایــرج ز خراســان طلــب غــاز نمــود　　بــاب طمــع و آز بــه مــن بــاز نمــود
غافــل بــود او کــه غــاز بــا بوقلمــون　　چــون دانــه نبــود پــرواز نمــود

پاسخ ایرج

حیفـست کـه خلـف وعـده آغـاز کنـی　　بـا شـعر مـرا از سـر خـود بـاز کنـی
بــا داشــتن هزارهــا بوقلمــون　　از دادن یــک بوقلمــون نــاز کنــی



جواب ملک التجار

ای آنکــه ســزد خــوانم اگــر شــهبازت طوطیــست همــی کلــك شــکر پــردازت
چـون صـرفه نبـردم از تـو غـازی همـه عمـر هرگـــز نـــدهم بوقلمـــون و غـــازت

پاسخ ایرج

ای وعـــده تـــو تمـــام بوقلمـــونی یـــادآر از آن وعـــده در بیرونـــی
از آن همـــه ثـــروت وکیـــل آبـــادت یـك غـاز بـه مـن نمـی دهـی ای کـونی

* * *



مثنوی زهره و منوچهر

صبح نتابیده هنوز آفتاب / وا نشده دیده نرگس ز خواب
تازه گل آتشی مُشک بوی / شُسته ز شبنم به چمن دست و روی
منتظر هوله باد سَحَر / تا که کند خشک بدان روی تر
ماه‌رخی چشم و چراغ سپاه / نایب اول به وجاحت چو ماه
صاحب شمشیر و نشان در جمال / بنده مهمیز ظریفش هلال
نجم فلک عاشق سردوشی‌اش / زهره طلبکار هم آغوشی‌اش
نیر و رَخشان چو شَبَه چَکمه‌اش / خفنه یکی شیر به هر تکمه‌اش
دوخته بر دور کلاهش لبه / وان لبه بر شکل مَه یک شبه
بافته بر گردن جان ها کمند / نام کمندش شده واکسیل بند
کرده منوچهر پدر نام او / تازه‌تر از شاخ گل‌اندام او
چشم بمالید و برآمد ز خواب / با رخ تابنده‌تر از آفتاب
روز چو روز خوش آدینه بود / در گرو خدمت عادی نبود
خواست به میل دل و وفق مرام / روز خوش خویش رسانَد به شام
چون زهوس‌های فزون از شمار / هیچ نبودش هوسی جز شکار
اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ / تاخت به صحرا پی نخجیر و رنگ
رفت کند هر چه مَرال است و میش / برخی بازوی توانای خویش

* * *



از طرفی نیز در آن صبح گاه / زُهره مِهین دخترِ خالوی ماه
آلهه عشق و خداوندِ ناز / آدمیان را به مُحَبّت گداز
پیشه وی عاشقی آموختن / خرمنِ اَبناء بشر سوختن
خسته و عاجز شده در کارِ خود / واله و آشفته چو افکارِ خود
خواست که بر خستگی آرد شکست / یك دو سه ساعت کشد از کار دست
سیرِ گُل و گردشِ باغی کند / تازه ز گل گشت دماغی کند
کند ز بر کسوَتِ افلاکیان / کرد به سر مقنَعه خاکیان
خویشتن آراست به شکلِ بشر / سوی زمین کرد ز کیهان گذر
آمد از آرامگهِ خود فرود / رفت بدان سو که منوچهر بود
زیر درختی به لبِ چشمه سار / چشمِ وی افتاد به چشمِ سوار
تیرِ نظر گشت در او کارگر / کارگرست آری تیرِ نظر
لرزه بیفتاد در اعصابِ او / رنگ پرید از رخِ شاداب او
گشت به یك دل نه به صد دل اسیر / در خمِ فتراكِ جوانِ دلیر
رفت که یك‌باره دهد دل به باد / یاد اُلوهیتِ خویش اوفتاد
گفت به خود خلقتِ عشق از منست / این چه ضعیفی و زبون گشتن است
من که یکی عُنصُرِ اَفلاکیم / از چه زبونِ پسری خاکیم
آلهه عشق منم در جهان / از چه به من چیره شود این جوان
من اگر آشفته و شیدا شوم / پیشِ خدایان همه رسوا شوم
عشق که از پنجه من زاده است / وز شکنِ زلفِ من افتاده است
با من اگر دعویِ کُشتی کند / با دگران پس چه دُرُشتی کند؟
خوابگهِ عشق بود مشتِ من / زاده من چون گزَد انگشتِ من ؟
تاری از آن دام که دایم تنم / در رهِ این تازه جوان افگنم
عشق نهم در وی و زارش کنم / طُرفه غزالی است شکارش کنم
دست کشم بر گل و بر گوش او / تا بپرد از سرِ او هوشِ او
جنبشِ یك گوشهٔ ابروی من / می کَشَدَش سایه‌صفت سوی من
من که بشر را به هم انداختم / عاشق و دل‌دادهٔ هم ساختم
خوب توانم که کنم کارِ خویش / سازمش از عشق گرفتارِ خویش

گرچه نظامی است غلامش کنم   منصرف از شغلِ نظامش کنم
این همه را گفت و قوی کرد دل   داد به خود جرأت و شد مستقل
کرد نهان عَجز و عیان نازِ خویش   هیمنه‌یی داد به آوازِ خویش
گفت سلام ای پسرِ ماه و هور   چشمِ بد از رویِ نکویِ تو دور
ای ز بشر بهتر و بگزیده‌تر   بلکه ز من نیز پسندیده‌تر
ای که پس از خَلقِ تو خَلاقِ تو   همچو خلایق شده مشتاق تو
ای تو بهین میوه باغِ بهی   غنچه سرخِ چمنِ فَرّهی
چینِ سرِ زلفِ عروسِ حیات   خالِ دلارایِ رخِ کاینات
در چمنِ حسن گل و فاخته   سرخ و سفیدی به رُخَت تاخته
بسکه تو خلقت شده‌یی شوخ و شنگ   گشته به خلقت‌کنِ تو عرصه تنگ
کز پسِ تو باز چه رنگ آورَد   حسنِ جهان را به چه قالب بَرَد
بی تو جهان هیچ صفایی نداشت   باغِ امید آب و هوایی نداشت
قصدِ کجا داری و نام تو چیست   در دل این کوه مرامِ تو چیست
کاش فرود آیی از آن تیز گام   کز لبِ این چشمه ستانیم کام
در سر این سبزه من و تو به هم   خوش به هم آییم در این صبحدم
مُغتنَم است این چمنِ دلفریب   ای شَهِ من پای در آر از رکیب
شاخ گلی پا به سره سبزه نِه   شاخ گل اندر وسطِ سبزه به
بند کن آن رشته به قرپوسِ زین   جفت بزن از سرِ زین بر زمین
خواهی اگر پنجه به هم افکنم   وز دو کفِ دست رکابی کنم
تا تو نهی بر کفِ من پای خود   گرم کنی در دل من جایِ خود
یا که بنه پا به سرِ دوشِ من   سُر بخور از دوش در آغوشِ من
نرم و سبک‌روح بیا در بَرَم   تات چو سبزه به زمین گسترم
بوسه شیرین دهمت بی‌شمار   قصه شیرین کنمت صدهزار
کوه و بیابان پیِ آهو مَپُر   غصه هم‌چشمیِ آهو مخور
گرم بُوَد روز دلِ کوهسار   آهُوَکا دست بدار از شکار
حیف بُوَد کز اثرِ آفتاب   کاهَد از آن رویِ چو گُل آب و تاب
یا ز دمِ بادِ جنایتِ شِمار   بر سرِ زلفت بنشیند غبار



خواهی اگر با دلِ خود شور کن — هرچه دلت گفت همان طور کن
این همه بشنید منوچهر از او — هیچ نیامد به دلش مِهر از او
روحِ جوان همچو دلش ساده بود — منصرف از میلِ بت و باده بود
گرچه به قد اندکی افزون نمود — سالِ وی از شانزده افزون نبود
کشمکشِ عشق ندیده هنوز — لذتِ مستی نچشیده هنوز
با همه نوش لبی ای عجب — کز میِ نوشش نرسیده به لب
بود در او روحِ سپاهیگری — مانعِ دل باختن و دلبری
لاجَرَم از حُجب جوابی نداد — یافت خطابی و خطابی نداد
گویی چسبیده ز شَهدِ زیاد — لب به لبِ آن پسرِ حور زاد
زُهره دگر باره سخن ساز کرد — زمزمه دلبری آغاز کرد
کای پسرِ خوب تعلّل مکن — در عمل خیر تأمّل مکن
مهر مرا ای به تو از من دُرود — بینی و از اسب نیایی فرود؟!
صبح به این خُرَّمی و این چمن — با چمن آرا صنمی همچو من
حیف نباشد که گرانی کنی — صابری و سخت کمانی کنی
لب مَفشار اینهمه بر یکدگر — رنگِ طبیعی ز لبِ خود مَبَر
بر لب لعلت چو بیاری فشار — رنگِ طبیعی کند از وی فرار
یا برسد سرخیِ او را شکست — یا کندش سرخ تر از آنچه هست
آن که تو را این دهنِ تنگ داد — وان لبِ جان پرورِ گلرنگ داد
داد که تا بوسه فَشانی همی — گه بدهی گه بِستانی همی
گاه به ده ثانیه بی بیش و کم — گیری سی بوسه زمن پشت هم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش — مدّتش از مدّتِ سی بوسه بیش
بوسه اول ز لب آید به در — بوسه ثانی کشد از ناف سر
حال ببین میلِ کدامین تراست — هر دو هم ار میل تو باشد رواست
باز چو این گفت و جوابی ندید — زورِ خدایی به تن اندر دمید
دست زد و بند رکابش گرفت — ریشه جان و رگِ خوابش گرفت
خواه نخواه از سرِ زینش کشید — در بغلِ خود به زمینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز — هر دو زده تکیه بر آرنجِ ناز

قـــد متـــوازی و مُحـــاذی دو خَـــدّ　گـــویی کـــه انـــدازه بگیرنـــد قـــد
عـارض هـر دو شـده گلگـون و گـرم　ایـن یکـی از شـهوت وآن یـک ز شـرم
عـــشق بـــه آزرم مقابـــل شـــده　بـــر دو طـــرف مـــسأله مـــشکل شـــده
زهـــره طنـــاز بـــه انـــواعِ نـــاز　کـــرد بـــر او دســـت تَمتّـــع دراز
تُکمـه بـه زیـر گلـویش هرچـه بـود　بـا سـرِ انگـشتِ عطوفـت گـشود
یافـت چـو بـا بـی کلَهـی خوشـترش　کـج شـد و برداشـت کـلاه از سـرش
دسـت بـه دو قـسمت فـرقش کـشید　برقـی از آن فـرق بـه قلـبش رسـید
مـوی کـه نـرم افتـد و تیمـار گـرم　بـرق جهـد آخـر از آن مـوی نـرم
از کـفِ آن دسـت کـه بـا مهـر زد　بـرقِ لطیقـی بـه منـوچهر زد
رفـت کـه بوسـد ز رخِ فـرّخش　رنـگِ منـوچهر پریـد از رُخَـش
خـورد تکـان جملـه اعـضای او　از نُـکِ سـر تـا بـه نـک پـای او
دیـد کـز آن بوسـه فنـا مـی شـود　بوالهـوس و سـر بهـوا مـی شـود
دیـد کـه آن بوسـه تمـامش کنـد　منـصرف از شـغلِ نظـامش کنـد
بـر تـن او چندِشـی آمـد پدیـد　پـس عَرَقـی گـرم بـه جـانش دوید
بُـرد کمـی صـورتِ خـود را عقـب　طرفـه دلـی داشـته یاللعجـب !
زهـره از ایـن واقعـه بـی تـاب شـد　بوسـه میـان دو لـبش آب شـد
هـر رُطَبـی را کـه نچینـی بـه وقـت　آب شـود بعـد بـه شـاخِ درخـت
گفـت ز مـن رخ زچـه بـر تـافتی؟　بلکـه ز مـن خـوب تـری یـافتی
دل بـه هـوایِ دگـری داشـتی؟　یـا لـب مـن بـی نمـک انگاشـتی
بـر رُخَـم ار آختـه بـودی تـو تیـغ　بـه کـه ز مـن بوسـه نمـایی دریـغ
جـز تـو کـس از بوسـه مـن سـر نخـورد　هـیچکس ایـن طـور بـه مـن بـر نخـورد
از چـه کنـی اخـم مگـر مـن بَـدَم　بلکـه ملـولی کـه چـرا آمـدم؟
مـن کـه بـه ایـن خـوبی و رعنـاییم　دختر َکـی عـشقی و شـیداییم
گیـرِ تـو افتـاده ام ای تـازه کـار　بهتـر از ایـن گیـر نیایـد شـکار
خـوب ببـین بـد بـه سـراپام هـست؟　یـک سـرِ مـو عیـب در اعـضام هـست؟
هـیچ خـدا نقـص بـه مـن داده اسـت؟　هـیچ کـسی مثـل مـن افتـاده اسـت؟
ایـن سـر و سـیمایِ فـرح زایِ مـن　ایـن فـرح افـزا سـر و سـیمای مـن

این لب و این گونه و این بینیم بینیِ همچون قلمِ چینیم
این سر و این سینه و این ساقِ من این کفِ نرم این کفلِ چاق من
این گل و این گردن و این ناف من این شکمِ بی شکنِ صافِ من
این سر و این شانه و این سینه ام سینه صافی تر از آیینه ام
باز مرا هست دو چیزِ دگر کت ندهم هیچ از آنها خبر
رازِ درونِ دلِ پاچین مپرس از صفتِ ناف به پایین مپرس
هست در این پرده بس آوازها نغمه دیگر زند این سازها
چون بنهم پای طرب بر بساط از در و دیوار ببارد نشاط
بر سرِ این سبزه برقصم چنان کز اثر پام نماند نشان
زیرِ پیِ من نشود سبزه لِه نرم ترم من به تن از کرک به
چون ز طرب بر سر گل پا نهم در سبکی تالیِ پروانه ام
گر بِجَهَم از سر این گل بر آن هیچ به گلها نرسانم زیان
رقصِ من اندر سر گلهای باغ رقصِ شعاع است به رویِ چراغ
بسکه بود نَیر و رخشان تنم نور دهد از پسِ پیراهنم
زانچه ترا خوب بُوَد در نظر بوسه من باشد از آن خوبتر
هر چه ز جنس عسل و شِکر است بوسه من از همه شیرین تر است
تا دو سه بوسه نَستانی همی لذّتِ این کار ندانی همی
تو بستان بوسه ایی از من فرِه بد شد اگر، باز سرِ جاش نِه!
ناز مکن! من ز تو خوشگل ترم من ز تو در حسن و وجاهت سَرَم
نی غلط افتاد تو خوشگل تری در همه چیز از همه عالم سری
اخم مکن! گوش به عرضم بده مُفت نخواهم ز تو، قرضم بده!
نیست در این گفته من سوسه یی گر تو به من قرض دهی بوسه یی
بوسه دیگر سر آن می نهم لحظه دیگر، به تو پس میدهم
من نه ترا بیهده وِل میکنم گر ندهی بوسه دُوئل می کنم!
گر ندهی بوسه عذابت کنم از عَطَشِ عشق کبابت کنم
نی غلطی رفت، ببخشا به من دور شد از حَدِّ نزاکت سخن
بر تو اگر گفته من جور کرد من چه کنم عشق تو این طور کرد

من که نگفتم تو بده بوسه مفت / طاق بده بوسه و بر گیر جفت
از چه کنی سد در داد و ستد؟ / فایده در داد و ستد می‌رسد!
قرض بده منفعتش را بگیر / زود هم این قرض گزارم نه دیر
از لب من بوسه مکرّر بگیر / چون که به آخِر رسد ار سر بگیر
از سرِ من تا به قدم یک سره / هست چراگاهِ تو آهو بره
از تو بود دره و ماهورِ آن / چشمه نزدیک و تلِ دور آن
هر طرفش را که بخواهی بچر / هر گُلِ خوبی که بیابی بخور
عیشِ ترا مانع و محظور نیست / تمر بود یانِع و ناطور نیست
ور تو ندانی چه کنی، یاد گیر! / یاد از این زهره استاد گیر
خیز تو صیاد شو و من شکار / من بدوم سر به پیِ من گذار
من نه شکارم که ز تو رم کنم / زحمتِ پای تو فراهم کنم
تیر بینداز که من از هوا / گیرم و در سینه کنم جابجا
من ز پیِ تیرِ تو هر سو دَوَم / تیرِ تو هر سو رود آن سو رَوَم!
چشم به هم نِه که نبینی مرا / من ز تو پنهان شوم این گوشه ها
گر تو مرا آیی و پیدا کنی / می دهمت هرچه تمنّا کنی
ریگ بیاور که زنی طاق و جفت / با گروِ بوسه، نه با حرف مفت
جر بزنی یا نزنی بُرده یی / خوب رخی، هر چه کنی کرده یی!
گاه یکی نیز از آن ریگ ها / بینِ دو انگشت بنه در خِفا
بی خبر از من بپران سویِ من / نرم بزن بر هدفِ رویِ من
کج شو وزین جویِ روان پشتِ هم / آب بپاش از سرِ من تا قدم
مشت خود از چشمه پر از آب کن / سر به پیِ من نِه و پرتاب کن
غصه مخور گر تن من خیس شد / رختِ اتو کرده من کیس شد
آب بپاش از سر من تا به پا / هست در این کار بسی نکته ها
نازک و تنگ است مرا پیرهن / تر که شود نیک بچسبد به تن
پست و بلندی همه پیدا شود / آنچه نهفته است هویدا شود
کشف بسی سرِّ نهانت کند / رازِ پسِ پرده عنایت کند
گاه بکش دست بر ابرویِ من / گاه به هم زن سرِ گیسویِ من

گـــاه بیـــا پـــیش کـــه بوســـی مـــرا رخ چـــو بـــرم پـــیش تـــو واپـــس گـــرا
گـــر گـــذر از بوســـه کنـــد مطلبـــت مـــی زنـــم انگـــشت ادب بـــر لبـــت
گـــر ببـــری دســـت بـــه پـــایینِ مـــن ترکـــه خـــوری از کـــفِ ســـیمینِ مـــن
نـــاف بـــه پـــایین نبـــری دســـت را نـــشکنی از بـــی خِـــرَدی بـــست را
گـــر ببـــری دســـت تخَطّـــی بـــه بـــست ترکـــه گـــل مـــی زنمـــت پـــشتِ دســـت
گـــاه بیـــا روی و زمـــانی بـــه زیـــر گـــاه بـــده کـــولی و کـــولی بگیـــر
گـــه بـــه لـــبِ کـــوه بـــر آریـــم هـــای تـــا بـــه دلِ کـــوه بپیچـــد صـــدای
ســـبزه نگـــر تـــازه بـــه بـــار آمـــده صـــافی و پیوســـته و روغـــن زده
سُرسُـــره فـــصل بهـــاران بُـــوَد وز پـــی ســـر خـــوردن یـــاران بُـــوَد
همچـــو دو پروانـــه خـــوش بـــال و پـــر داده عِنـــان بـــر کـــفِ بـــادِ ســـحر
دســـت بـــه هـــم داده بـــر آن سُـــر خـــوریم گـــاه بـــه هـــم گـــاه ز هـــم بگـــذریم
بلکـــه ز اجـــرامِ زمـــین رد شـــویم هـــر دو یکـــی روحِ مجـــرَّد شـــویم
ســـیر نمـــاییم در آفـــاقِ نـــور از نظـــرِ مـــردم خـــاکی بـــه دور
بـــاش تـــو چـــون گربـــه و مـــن مـــوشِ تـــو مـــوشِ گرفتـــار در آغـــوشِ تـــو
گربـــه صـــفت وَرجـــه و گـــازَم بگیـــر وِل ده و پَـــرتَم کـــن و بـــازم بگیـــر
طفـــل شـــو و خُـــسب بـــه دامـــانِ مـــن شـــیر بنـــوش از ســـرِ پـــستانِ مـــن
از ســـرِ زلفـــم طلـــبِ مُـــشک کـــن بـــا نَفَـــسِ مـــن عَرَقـــت خُـــشک کـــن
ورجـــه و شـــادی کـــن و بـــشکن بـــزن گُـــل بِکـــن از شـــاخه و بـــر مـــن بـــزن
دســـت بکـــش بـــر شـــکمِ صـــافِ مـــن بوســـه بـــزن بـــر دهـــنِ نـــافِ مـــن
مـــاچ کـــن از ســـینه ســـیمینِ مـــن گـــاز بگیـــر از لـــبِ شـــیرینِ مـــن
همچـــو گلـــم بـــو کـــن و چـــون مُـــل بنـــوش بفکـــن و لخـــتم کـــن و بـــازم بپـــوش
غنچـــه صـــفت خنـــده کـــن و بـــاز شـــو عـــشوه شـــو و غمـــزه شـــو و نـــاز شـــو
قلقِلَکـــم مـــی ده و نِـــشگان بگیـــر مـــن چـــه بگـــویم چـــه بکـــن، جـــا بگیـــر!
گِفـــت و دگـــر بـــاره طلـــب کـــرد بـــوس بـــاز شـــد آن چهـــره خنـــدان عَبـــوس
از غـــضب افکنـــده بـــر ابـــرو گـــره از پـــیِ پیکـــار کمـــان کـــرده زه
خواســـت چـــو بـــا زُهـــره کنـــد گفتگـــو رویِ هـــم افتـــاد دو مژگـــانِ او
خفـــتن مژگـــانش نـــه از نـــاز بـــود بلکـــه در آن خفتگـــی یـــک راز بـــود

امر طبیعی است که در بین راه
چون برسد مرد لبِ پرتگاه

خواهد ازین سو چو به آن سو جهد
چشمِ خود از واهمه بر هم نهَد

تازه جوان عاقبت اندیش بود
با خبر از عاقبتِ خویش بود

دید رسیدست لبِ پرتگاه
واهمه را چشم ببست از نگاه

آه چه غرقابِ مهیبی است عشق!
مهلکه پر ز نهیبی است عشق

کیست که با عشق بچوشد همی
وز دو جهان دیده نپوشد همی

باری از آن بوسه جوانِ دلیر
واهمه بگرفت و سر افگند زیر

گفت که ای نسخه بَدَل از پری
جلدِ سوم از قمر و مشتری

عطفِ بیان از گل و سر و سَمَن
جملهٔ تأکید ز باغ و چمن

دانمت از جنسِ بشر برتری
لیک ندانم بشری یا پری؟

عشوه از این بیش به کارم مکن
صرف مساعی به شکارم مکن

بر لبم آن قدر تلنگُر مزن
جاش بماند به لبم، پُر مزن

شوخ مشو، شَعبَده بازی مکن
پیش میا دست درازی مکن

دست مزن تا نشود زینهار
عارضِ من لاله صفت داغدار

گر اثری ماند از انگشت تو
باز شود مشت من و مشت تو

عذر چه آرد به کسان روی من
یک منم و چشم همه سوی من

ظهر که در خانه نهم پای خود
بگذرم از موقف لالای خود

آن که قدش چِفته چو شمشیر شد
تا قدِ من راست تر از تیر شد

بیند اگر در رخِ من لکه یی
بی شک از آن لکه خورد یکه یی

تا دلِ شب غُرغُر و غوغا کند
فتضَحَم سازد و رسوا کند

خلق چه دانند که این داغ چیست
بر رخ من داغِ تو یا داغِ کیست

کیست که این ظلم به من کرده است
مرد بَرَد تهمت و زن کرده است

شهدِ لبِ من نَمَکیده است کس
در قُرُقِ من نَچَریده است کس

هیچ خیالی نزده راهِ من
بَدرَقه کس نشده آهِ من

زاغچه کس ننشستم به بام
باد به گوشم نرسانده پیام

سیر ندیده نظری در رُخَم
شاد نگشته دلی از پاسخم

هیچ پریشان نشده خوابِ من
ابر ندیده شبِ مهتابِ من

آینه من نپذیرفته زنگ — پای ثباتم نرسیده به سنگ
خورده ام از خوب رُخان مشت ها — سوزن نشگان ز سر انگشت‌ها
خوب رُخان خوش روشان خیل خیل — سوی منِ آیند همه همچو سیل
عصر گذر کن طرفِ لاله زار — سرو قدان بین همه لاله عِذار
هر زن و مردی که به من بنگرد — یک قدم از پهلوی من نگذرد
عشوه کنان بگذرد از سوی من — تا زند آرنج به بازوی من
گرچه جوانم من و صاحب جمال — مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل جنگی مقام — عشقِ زنان است به جنگی حرام
عاشقی و مرد سپاهی کجا — دادنِ دل دست مناهی کجا؟
جایگه من شده قلبِ سپاه — قلبِ زنان را نکنم جایگاه
مردمِ بی اسلحه چون گوسفند — در قُرُقِ غیرتِ ما می چَرَند
گرگ شناسیم و شبانیم ما — حافظِ ناموسِ کسانیم ما
تا که بر این گله بزرگی کنیم — نیست سزاواز که گرگی کنیم
خون که چَکد بهرِ وطن رویِ خاک — حیف بُوَد گر نَبُوَد خاک پاک
قلبِ سپاه است چو مأوای من — قلبِ فلان زن نشود جای من
مکر زنان خوانده ام اندر رُمان — عشقِ زنان دیده ام از این و آن
دیده و دانسته نیافتم به چاه — کج نکنم پای خود از شاهراه
شاه پرستی است همه دینِ من — حُبِّ وطن پیشه و آیینِ من
بیند اگر حضرت اشرف مرا — آید و بیرون کند از صف مرا
گر شنود شاه غضب میکند — بی ادبان را شه ادب می کند
هر چه میان من و تو بگذرد — بادِ بَرِ شاه خبر می برد
بادِ برِ شاه بَرَد از هوا — کوه بگوید به زبانِ صَدا
فرمِ نظام است چو در بر مرا — صحبتِ زن نیست مُیَسَّر مرا
بعد که آیم به لباسِ سِویل — از تو تحاشی نکنم بی دلیل
ناز نیاموز تو سرباز را — بهرِ خود اندوخته کن ناز را
خیز و برو دست بدار از سرم — نیز مبر دست به پایین ترم!
زُهره که در موقع گفتارِ او — بود فنا در لبِ گلنارِ او

مانده در او خیره چو صورتگری — در قلمِ صورتِ بُهت آوری
یا چو کسی هیچ ندیده تذَرو — دیده تذروی به سرِ شاخِ سرو
دید چو انکار منوچهر را — کرد فزون در طلبش مهر را
پنجه عشقست و قوی پنجه یی است — کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست
منعِ بتان عشق فزون تر کند — نازِ دلِ خون شده خون تر کند
هر چه به آن دیر بود دست رس — بیش بُوَد طالب آن را هوس
هر چه که تحصیلِ وی آسان بُوَد — قَدر کم و قیمتش ارزان بُوَد
لعل همان سنگ بُوَد لیک سرخ — هست بسا سنگ چو او نیک سرخ
لعل ز معدن چو کم آید به دَر — لاجَرَم از سنگ گران سنگ تر
گر رادیوم نیز فراوان بُدی — قیمت احجارِ بیابان بُدی
پس زجهان ز زشت و نکوست — قیمت آن اجرتِ تحصیلِ اوست
الغرض آن انجمن آرایِ عشق — ماهی مستغرِق دریایِ عشق
آتشِ مهرِ ابد اندوخته — در شررِ آتشِ خود سوخته
گر چه از او آیتِ حرمان شنید — بیش شدش حرص و فزون شد امید
گفت جوان هرچه بُوَد ساده تر — هست به دل باختن آماده تر
مرغِ رمیده نشود زود رام — دام ندیده است که افتد به دام
جَست ز جا با قدِ چون سلسله — طعنه و تشویق و عِتاب و گِلِه
گفت چه ترسوست، جوان را ببین! — صاحب شمشیر و نشان را ببین!
آن که ز یک زن بود اندر گریز — در صف مردان چه کند جَست و خیز
مردِ سپاهی و به این کم دلی — بَچّه به این جاهلی و کاهلی!
بسکه ستم بر دلِ عاشق کند — عاشقِ بیچاره دلش دق کند
گرچه به خوبی رُخَت وَرد نیست — بین جوانان چو تو خونسرد نیست
مرد رشید! اینهمه وسواس چیست — مردِ رشیدی، ز کست پاس چیست
پلک چرا روی هم انداختی — روز به خود بهر چه شب ساختی؟
جز من و تو هیچ کس اینجا که نیست — پاس که داری و هراست ز چیست؟
سبزه تو ترسی که گواهی دهد — نامه به ارکان سپاهی دهد
سبزه که جاسوس نباشد به باغ — دادن راپورت نداند کلاغ

قلعه بکی نیست که جَلبَت کند — حاکم شرعی نه که حدت زند
نیست در اینجا مأژُری، محبَسی — منصب تو از تو نگیرد کسی
بیهده از شاه مترسان مرا — جانِ من آن قدر مرنجان مرا
در تو نیابد غضب شاه راه — هیچ مترس از غضب پادشاه
عشق فکن در سر مردم منم — عشقِ تو را در سرِ شاه افگنم
چون گلِ رخسارِ تو وا می شود — شاه هم از زهره رضا می شود
این همه محبوب شدن بیخود است — حجب ز اندازه فزونتر بد است
مرد که در کار نباشد جسور — دور بُوَد از همه لذات دور!
هر که نهد پای جَلادت به پیش — عاقبت از پیش برد کار خویش
آن که بود شرم و حیا رهبرش — خلق ربایند کلاه از سرش
هر که کند پیشه خود را ادب — در همه کار از همه مانَد عقب
کام طلب، نام طلب می شود — شاخِ گلِ خشک، حطب می شود
زندگی ساده در این روزگار — ساده مشو، هیچ نیاید به کار!
گر تو هم این قدر شوی گول و خام — هیچ ترقی نکنی در نظام
آتش سرخی تو، خُمودت چرا — آبِ روانی تو، جُمودت چرا
تازه جوانی تو، جوانیت کو؟ — عید بُوَد، خانه تکانیت کو؟
لعلِ تو را هیچ به از خنده نیست — اخم به رخسار تو زیبنده نیست
گر نه پی عشق و هوا داده اند — این همه حسن از چه ترا داده اند؟
کان زِ پی بذل زر آمد پدید — شاخه برا ی ثمر آمد پدید
نور فشانی است غرض از چراغ — بهر تفرج بوَد آیین باغ
در ثمین از پی تزیین بود — دختر بکر از پی کابین بود
غنچه که در طرف چمن واشود — می نتوان گفت که رسوا شود
مه که ز نورش همه را قسمت‌ست — می نتوان گفت که بی عصمت‌ست
حسن تو بر حدِ نصاب آمده — بیشتر از حد و حساب آمده
حیف نباشد تو بدین خط و خال — بر نخوری، بر ندهی از جمال
عشق که نبود به تو، تنها گلی — عشق که شد، هم گل و هم بلبلی
زندگی عشق عجب زندگی ست — زنده که عاشق نَبُود، زنده نیست

حسن بِلا عشق ندارد صفا ‌‌‌‌‌ لازم و ملزوم همنند این دو تا
قدر جوانی که ندانی بدان ‌‌‌‌‌ چند صباحی که جوانی بدان
بعد که ریش تو رسد تا کمر ‌‌‌‌‌ با تو کسی عشق نورزد دگر
عشق به هر دل که کند انتخاب ‌‌‌‌‌ همچو رود نرم که در دیده خواب
عشق بدین مرتبه سهلُ القبول ‌‌‌‌‌ بر تو گِران آمده ای بوالفضول
گر تو نداری صفت دلبری ‌‌‌‌‌ مرد نیی صفحه یی از مرمری
پرده نقاشیِ الوانیا ‌‌‌‌‌ ساخته از زر بت بی جانیا
از تو همان چشم شود بهره ور ‌‌‌‌‌ عضو دگر بهره نبیند دگر
عکس تو در چشم من افتاده است ‌‌‌‌‌ مستی چشم من از آن باده است
این که تو گفتی که ز مهری بری ‌‌‌‌‌ فارغی از رسم و ره دلبری
آن لب لعل تو هم اندر نهفت ‌‌‌‌‌ وصف ترا با من این گونه گفت
گفت و نگفته است یقیناً دروغ ‌‌‌‌‌ تازه رسیدی تو به حد بلوغ
شاخ تو پیوند نخورده هنوز ‌‌‌‌‌ طوطی تو قند نخورده هنوز
جمع نگشتست هنوز از عفاف ‌‌‌‌‌ دامن پیراهن تو روی ناف
وصل تو بر شیفتگان نوبر است ‌‌‌‌‌ نوبر هر میوه گرامی تر است
من هم از آن سوی تو بشتافتم ‌‌‌‌‌ کاشهَبِ تو تازه نفس یافتم
از تو توان لذت بسیار برد ‌‌‌‌‌ با تو توان تخته زد و باده خورد
با تو توان خوب هم آغوش شد ‌‌‌‌‌ خوب در آغوش تو بیهوش شد
می گذرد وقت، غنیمت شمار! ‌‌‌‌‌ برخور از این سفره بی انتظار!
چون سخن زهره به اینجا رسید ‌‌‌‌‌ کارِ منوچهر به سختی کشید
دید به گِل رفته فرو پای او ‌‌‌‌‌ شورشی افتاده به اعضای او
دل به برش زیر و زبر می شود ‌‌‌‌‌ عضو دگر طور دگر می شود!
گویی جامی دو کشیده است می ‌‌‌‌‌ نَشوه شده داخل شریان وی
یا مگر از رخنه پیراهنش ‌‌‌‌‌ مورچگان یافته ره بر تنش
رفت ازین غصه فرو در خیال ‌‌‌‌‌ کاین چه خیالست و چه تغییر حال
از چه دلش در تپش افتاده است ‌‌‌‌‌ حوصله در کشمکش افتاد است
گرسنه بودش دل و سیرش نگاه ‌‌‌‌‌ ظاهرِ او معنی خواه و نخواه



شرم بر او راه نفس می گرفت
رنگ به رخ داده و پس می گرفت

رنگ پریده اگر اندر هوا
قابل حس بودی و نشو و نما

زان همه الوان که از آن رخ پرید
قوس قزح می شدی آنجا پدید

خواست نیفتاده به دام بلا
خیزد و زان ورطه زند ورجلا

گفت دریغا که نکرده شکار
هیچ نیفتاده تفنگم به کار

گور و گوزنی نزده بر زمین
کبک نیاویخته بر قاچ زین

سایه برفت و بپرید آفتاب
شد سرِ ما گرم چو این جوی آب

سوخت ز خورشید رخِ روشنم
غرق عرق شد ز حرارت تنم

خانگیانم نگران منند
چشم به ره منتظران منند

صحبت عشق و حوس امروز بس
منتظران را به لب آمد نفس

جمعه دیگر لبِ این سنگِ جو
باد میانِ من و تو رانده وو

زهره چو بشنید نوای فراق
طاقتش از غصه و غم گشت طاق

دید که مرغ دلش آسیمه سر
در قفس سینه زند بال و پر

خواهداز آن تنگ مکان برجهد
بال زنان سر به بیابان نهد

روی هم افکند دو کف از اسف
باز سوی سینه خود برد کف

داد بر آرامگه دل فشار
تا نکند مرغ دل از وی فرار

اشک به دور مژه اش حلقه بست
ژاله به پیراهن نرگس نشست

گفت که آه ای پسر سنگدل
ای ز دل سنگ تو خارا خجل

مادرِ تو گر چو تو مناعه بود
هیچ نبودی تو کنون در وجود

ای عجبا آنکه ز زن آفرید
چون ز زن اینگونه تواند برید!

حیف بُوَد از گهر پاک تو
این همه خودخواهی و امساک تو

این چه دلست ای پسر بی نظیر
سخت تر از سنگ و سیه تر ز قیر

تا به کی آرم به تو عجز و نیاز
وای که یک بوسه و اینقدر ناز !؟

اینهمه هم جور و ستم می شود
از تو ز یک بوسه چه کم می شود

گرچه مرا بی تو روا کام نیست
بی تو مرا لحظه ای آرام نیست

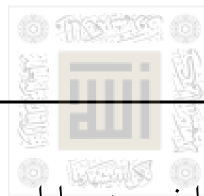
گر تو محبت گُنَه انگاشتی
این همه حسن از چه نگه داشتی

کاش شود با تو دو روزی ندیم
نایب هم قد تو عبدالرحیم

یــکدو شــبی بــاش بــه پهلــوی او ‌‌ ‌ تــا کــه کنــد در تــو اثــر خــوی او
تــا تــو بیــاموزی ازآن خــوش خــصال ‌ طــرز نظــر بــازی و غــنج و دلال
بــین کــه خداونــد چــه خــوبش نمــود ‌ پادشـــه مُلـــک قلـــوبش نمـــود
مکتــب عــشق اســت ســپرده بــه او ‌ اوســت کــه از جملــه بتــان بــرده گــو
آنچـــه نـــدانی تـــو ازو یـــادگیر ‌ مـــشق نکوکـــاری از اســـتاد گیـــر
خــوب ببــین خــوب رخــان چــون کننــد ‌ صــید خــواطر بــه چــه افــسون کننــد
اهـــل نظـــر جملـــه دعـــایش کننـــد ‌ شـــیفتگان جـــان بـــه فـــدایش کننـــد
خلـــق بـــسوزند بـــه راهـــش ســـپند ‌ تـــا نرســـد خـــوی خوشـــش را گزنـــد
وه چــه بــسا ســیم رخ و ســیم ســاق ‌ بهـــر وی از شـــوق گرفتـــه طـــلاق
ایـــن همـــه از عـــشق تحاشـــی مکـــن ‌ سفـــسطه و عـــذر تراشـــی مکـــن
جمعـــه و تعطیـــل، شـــتابت ز چیـــست ‌ بـــا همـــه تعجیـــل اَیابَـــت ز چیـــست ؟
رنــج چــو عــادت شــود آسودگیــست ‌ قیـــد بـــی آلایـــشی آلودگیـــست
گــر تــو نخــواهی کــه دمــد آفتــاب ‌ بــاز کــن آن لعــل لــب و گــو متــاب
گــر بــه رخــت مهــر رســاند زیــان ‌ دامـــن پـــاچین کنمـــت ســـایبان
جـــا دهمـــت همچـــو روان در تـــنم ‌ گیرمـــــت انـــــدر دل پیـــــراهنم
در شـــکنِ زلـــف نهانـــت کـــنم ‌ مخفـــی و محفـــوظ چـــو جانـــت کـــنم
دســـته یـــی از طـــره خـــود بَـــرچِنم ‌ بـــادزنی ســـازم و بـــادت زنـــم
اشـــک بیـــارم بـــه رخـــت آن قَـــدَر ‌ تـــا نکنـــد در تـــو حـــرارت اثـــر
ســـازمت از چـــشمه چَـــشمِ زُلال ‌ چالــه لــب چــاهِ زنــخ مــال و مــال
آن دو کبــوتر کــه بــه شــاخ اندرنــد ‌ حامـــلِ تخـــتِ مـــنِ نـــام آورنـــد
چـــون ســـفر و ســـیر کـــنم در هـــوا ‌ تخـــت مـــرا حمـــل دهنـــد آن دو تـــا
بــر شــوم از خــاک بــه ســوی ســپهر ‌ تنـــدتر از تـــابشِ اَنـــوارِ مهـــر
گویمـــشان آمـــده پـــر واکننـــد ‌ بـــر ســـرِ تـــو ســـایه مهیـــا کننـــد
ایـــن کـــه گـــه از شـــاه بترســـانیم ‌ گـــه زنِ مـــردم بـــه غلـــط خـــوانیم
هـــیچ نـــدانی کـــه تـــو مـــن کیـــستم ‌ آمـــده ایـــن جـــا ز پـــی چیـــستم
مـــن کـــه تـــو بینـــی بـــه تـــو دل بـــاختم ‌ روی تـــو را قبلـــه خـــود ســـاختم
حجلـــه نـــشینِ فلـــک ســـومم ‌ عاشـــق و معـــشوق کـــنِ مـــردمم

شور به ذرات جهان می دهم — حسن به این، عشق به آن می دهم
چشم به هر کس که بدوزم همی — خرمنِ ستیش بسوزم همی
عشقِ یکی بیش و یکی کم کنم — بیش و کمِ آن دو منظم کنم
هر که بینم به جنون می رود — دارد از اندازه برون می رود
عشق عنان جانبِ خون می کشد — کارِ مَحَبت به جُنون می کشد
مختصری رحم به حالش کنم — راهنمایی به وصالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم — زین سبب از بین خدایان زنم
گرچه همه عشق بود دین من — باد بر او لعنت و نفرین من
داد به من چون غم و زحمت زیاد — قسمت او جز غم و زحمت مباد
تا بود افسرده و ناکام باد! — عشق خوش آغاز و بد انجام باد!
یا ز خوشی میرد و یا از ملال — هیچ مبیناد رخ اعتدال
باد چو اطفال همیشه عجول — بی سببی خوش‌دل و بیخود ملول
خانه خدایی کند آن را به روز — خادم هستی به لقب خانه سوز
پهن کند بستر خوابش به شام — خادمه ای بوالهوس آشفته نام
باد گرفتار به لا و نعم — خوف و رجا چیره بر او دم به دم
صبر و شکیبایی از او دور باد — با گله و دغدغه محشور باد
آنکه خداوند خدایان بود — خالق ما و همه کیهان بود
عشق چو در قالب من آفرید — قالب من قالب زن آفرید
گر تو شوی با من جاوید مع — زنده جاوید شوی بالتبع
نیست فنا چون به من اندر زَمَن — زنده جاوید شوی همچو من
من نه ز جنس بشرم نه پری — دارم ازین هر دو گهر برتری
ربۀ نوعم به زبان عرب — داور حسنم به لسان ادب
اول اسم تو چو باشد مَنو — هست مرا خواندن مینو نکو
مینوی عشقم من و عشقم فن است — وان همه شیدایی و شور از من است
گر نبُدی مرتع من در فلک — سفره هستی نشدی با نمک
سر به سر عشق نهادن خطاست — آلهه عشق بسی ناقلاست
حکم به درویش و به سلطان کند — هر چه کند با همه یکسان کند

گر تو نخندی به رخم این سفر / بر لب خود خنده نبینی دگر
گرچه تو در حسن امیر منی / عاقبهٔ الامر اسیر منی
آلهه عشق بسی زیرک است / پیر خرد در بر او کودک است
حسن شما آدمیان کم بقاست / عشق بود باقی و باقی فناست
جمله عشاق مطیع من اند / مظهر افکار بدیع من اند
هر چه لطیف است در این روزگار / وانچه بود زینت و نقش و نگار
آنچه بوَد عشرت روی زَمی / وانچه از او کیف کند آدمی
شعر خوش و صوت خوش روی خوش / ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
فکر بدیع همه دانشوران / نغمه جان پرور رامش گران
جمله برون آید از این کارگاه / کز اثر سعی من افتد به راه
جمله ز آثار شریف من اند / یکسره مصنوع ظریف من اند
بذر محبت را من داشتم / کامده و روی زمین کاشتم
روی زمین است چو کانوای من / طرح کنم بر رخش انواع فن
روی زمین هرچه مرا بنده اند / شاعر و نقاش و نویسنده اند
گه رافائل که میکل آنژ آورم / گاه هومر گه هِرودت پرورم
گاه کمال املک آرم پدید / روی صنایع کنم از وی سفید
گاه قلم در کف دشتی دهم / بر قلمش روی بهشتی دهم
گاه به خیل شعرا لج کنم / خلقت فرزانه ایرج کنم
تار دهم در کف درویش خان / تا بدهد بر بدن مرده جان
گاه زنی همچو قمر پرورم / در دهنش تنگ شکر پرورم
من کلنل را کلنل کرده ام / پنجه وی رهزن دل کرده ام
نام مجازیش علی نقی است / نام حقیقیش ابوالموسِقی است
دقت کامل شده در ساز او / بی خبرم لیک ز آواز او
پیش خود آموخته آواز را / لیک من آموختمش ساز را
من شده ام ماشطه خط و خال / تا تو شدی همچو بدیع الجمال
من به رخت بردم از آغاز دست / تا شدم امروز به پای تو بست
من چو به حسن تو نبردم حسد / نوبر حسن تو به من می رسد



مــــن چـــو تـــرا خـــوب بیاراســـتم
از پـــی حـــظ دل خـــود خواســـتم

مـــن گـــل روی تـــو نمـــودم پدیـــد
خـــار تـــو بـــر پـــای خـــود مـــن خلیـــد

آن کـــه خداونـــد بـــوَد بـــر ســـپاه
بـــر فلـــک پـــنجمش آرامگـــاه

نـــامش مـــریخ خداونـــدِ عـــزم
کـــارش پـــروردن مـــردان رزم

معبـــد او ســـاخته از ســـنگ و روســـت
تربیـــت مـــرد سلحـــشور از اوســـت

بـــین خـــدایان بـــه همـــه غالـــب اســـت
طاعـــت او بـــر همـــه کـــس واجـــب اســـت

بـــا همـــه اربـــاب در انداختـــه
نـــزد مـــن امـــا ســـپر انداختـــه

خیمـــه جـــنگش شـــده بـــالین مـــن
معرکـــه اش ســـینه ســـیمین مـــن

مغفـــرِ او جـــام شـــراب مـــن اســـت
نیـــزه او ســـیخِ کبـــابِ مـــن اســـت

بـــر همـــه دعـــوی خـــدایی کنـــد
وز لـــب مـــن بوســـه گـــدایی کنـــد

مایـــل بـــی عـــاری و مـــستی شـــده
شـــخص بـــدان هَیمَنـــه دســـتی شـــده

بـــر لـــب او خنـــده نمیدیـــد کـــس
مـــشغله اش خـــوردن خـــون بـــود و بـــس

عاقبـــت الامـــر ادب کـــردمش
معتـــدل و صـــلح طلـــب کـــردمش

صـــد مـــن از او ســـیم و زر انـــدوختم
تـــاش کمـــی عاشـــقی آمـــوختم

حـــال غـــرور و ســـتمش کـــم شـــده
مختـــصری مردِکـــه آدم شـــده

طبـــل بـــزرگش کـــه اگـــر دم زدی
صـــلح دوَل را همـــه بـــر هـــم زدی

گوشـــه ای افتـــاده و وارو شـــده
میـــزِ غـــذا خـــوردن یـــارو شـــده

خـــواهم اگـــر بـــیش لَوَنـــدی کـــنم
مفتـــضحش چـــون بـــز قنـــدی کـــنم

مـــسخره عـــالم بـــالا شـــود
حـــاج زکـــی خـــان خـــداها شـــود!

* * *



بود به بند تو خداوند عشق / خواست نبرد گلویت بند عشق
باش که حالا به تو حالی کنم / دِق دل خود به تو خالی کنم
ثانیه یی چند بر او چشم بست / برقی از این چشم به آن چشم جَست
یکدوسه نوبت به رُخَش دست برد / گرچه نزد بر رُخِ او دستبرد
کند بنای دل او را ز بُن / کرد به وی عشق خود اَنژکسیون
باز جوان عذر تراشی گرفت / راه تبری و تحاشی گرفت
گفت که ای دخترک با جمال / تعبیه در نطقِ تو سِحرِ حلال
با چه زبان از تو تقاضا کنم / شر تو را از سر خود وا کنم
گر به یکی بوسه تمام است کار / این لب من آن لب تو هان بیار!
گر بکشد مهر تو دست از سرم / من سر تسلیم به پیش آورم
گر شوی از من به یکی بوسه سیر / خیز، علی الله، بیا و بگیر
عقل چو از عشق شنید این سخن / گفت که یا جای تو یا جای من
عقل و محبت به هم آویختند / خون ز سر و صورت هم ریختند
چون که کمی خون ز سر عقل ریخت / جست و ز میدان محبت گریخت
گفت برو آن تو و آن یار تو / آن به کف یار تو افسار تو
رو که خدا بر تو مددکار باد / حافظت از این زن بدکار باد

* * *

زهـره پـی بوسـه چـو رخـصت گرفـت بوسـه خـود از سـر فرصـت گرفـت
همچـو جـوانی کـه شـبان گـاه مـست کـوزه آب خنـک آرد بـه دسـت
جـست و گرفـت از عقـب او را بـه بـر کـرد دو پـا حلقـه بـر او چـون کمـر
داد سـرش را بـه دل سـینه جـا بـه بـه از آن متکـی و متکـا
دسـت بـه زیـر زنخـش جـای داد دسـت دگـر بـر سـر دوشـش نهـاد
تـار دو گیـسوش کـشیدن گرفـت لـب بـه لـبش هـشت و مکیـدن گرفـت
زهـره یکـی بوسـه ز لعلـش ربـود بوسـه مگـو آتـش سـوزنده بـود
بوسـه ای از نـاف در آمـد بـرون رفـت دگربـاره بـه نـاف انـدرون
هـوش ز هـم بـرده و مـدهوش هـم هـر دو فتادنـد در آغـوش هـم
کـوه صَـدا داد از آن بانـگ بـوس نـوبتی عـشق فـرو کوفـت کـوس
داد یکـی زان دو کبـوتر صـفیر آه کـه شـد کـودك مـا بوسـه گیـر!
آن دگـری گفـت کـه شـادیم شـاد بوسـه ده و بوسـه سـتان شـاد بـاد!
یـك وجـب از شـاخ بجـستند بـاز بوسـه کـه رد شـد بنشـستند بـاز
خـود ز شـعف بـود کـه ایـن پـر زدنـد یـا ز اسـف دسـت بـه هـم بـر زدنـد؟

* * *

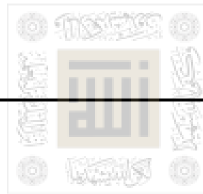
گفـت بـرو! کـارِ تـو را سـاختم در رهِ لاقیـدیت انـداختم
بـار محبـت نکـشیدی، بکـش! زحمـت هجـران نچـشیدی، بچـش!
چاشـنی وصـل ز دوری بـوَد مختـصری هجـر ضـروری بـوَد
تـا سَـخَطِ هجـر بیـابی همـی بـا دگـران سـخت نتـابی همـی
زهـره چـو بنمـود بـه گـردون صـعود بـاز منـوچهر در آن نقطـه بـود
مـست صـفت سـست شـد اعـصاب او بـرد در آن حـال کمـی خـواب او
از پـس یـك لحظـه بـه خمیـازه یـی جـست ز جـا بـر صـفت تـازه یـی
چـشم چـو زان خـواب گـران برگـشود غیـرِ منـوچهرِ شـبِ پـیش بـود

دیـــد کمـــی کـــوفتگی در تـــنش — لیـــک نـــشاطی بـــه دل روشـــنش
گفتـــی از آن عـــالم تـــن در شـــده — وارد یـــک عـــالَم دیگـــر شـــده
در دل او هـــــست نـــــشاط دگـــــر — دور و بـــر اوســـت بـــساط دگـــر
جملـــه اعـــضای تـــنش تـــر شـــده — قـــالبش از قلـــب ســـبکتر شـــده
لحظـه یـی ایـن گونـه تَـصاریف داشـت — پـس تـنش آسـود و عـرق واگذاشـت
چـــشم چـــو بگـــشود در آن دامنـــه — دیـــد کـــه جـــا تـــر بـــوَد و چـــه نـِــه
خواسـت رود دیـد کـه دل مـانع اسـت — پـــای هـــم البتـــه بـــه دل تـــابع اســـت
عـــشق شـــکار از دل او ســـلب شـــد — رفـــت و شـــکار تـــپش قلـــب شـــد
هـــیچ نمـــی کنـــد از آن چـــشمه دل — جـــان دلـــش گـــشته بـــدان متـــصل
همچـــو لئیمـــی کـــه ســـر ســـبزه هـــا — گـــم کنـــد انگـــشتری پـــر بهـــا
گـــویی مانـــده اســـت در آن جـــا هنـــوز — چیزکـــی از زهـــره گیتـــی فـــروز
بـــر رخ آن ســـبزۀ نیلـــی فـــراش — رفتـه و مانـده است بـه جـا جـای پـاش
از اثـــر پـــا کـــه بـــر آن هـــشته بـــود — ســـبزه چـــو او داغ بـــه دل گـــشته بـــود
مـــی دهـــد امـــا بـــه طریقـــی بـــدش — ســـــبزه خوابیـــــده نـــــشان قـــــدش
گفـت کـه گـر گیـرمش انـدر بغـل — نقـــش رخ ســـبزه پـــذیرد خلـــل
ایـــن ســـر و ایـــن ســـینه و ایـــن ران او — ایـــن اثـــر پـــای دُر افـــشان او
گـــر بـــزنم بوســـه بـــر آن جـــای پـــای — ســـبزۀ خوابیـــده بجنبـــد ز جـــای
حیـف بـوَد دسـت بـر ایـن سـبزه سـود — بـه کـه بمانـد بـه همـان سـان کـه بـود
ایـن گـره آن اسـت کـه او بـسته اسـت — بـــر گـــرِه او نتـــوان بـــرد دســـت
بـــستۀ او را بـــه چـــه دل وا کـــنم — بـــه کـــه بـــر ایـــن ســـبزه تماشـــا کـــنم

* * *

آه چـــه غرقـــاب مهیبـــی اســـت عـــشق — مهلکـــه پـــر ز نهیبـــی اســـت عـــشق
غمـــزه خوبـــان دلِ عـــالَم شکـــست — شـــیر دل اســـت آنکـــه ازیـــن غمـــزه رَســـت

* * *



تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار ایرج میرزا

تایپ :

حسـن آقا
نیما باحال
گـِــس
وروجک
ویژو
کلفت‌الممالک
مشراک
غزاله

ویرایش، تصحیح و صفحه آرایی :

مشراک

تهیه کتاب الکترونیک اشعار ایرج میرزا :

مشراک

این کتاب در سایت کل‌کـــده تهیه و تنظیم شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار ایرج میرزا آزاد است.

هــر گونه نظر و پیشنهاد خود را با ایمیل Meshrak@Gmail.com در میان بگذارید.